

سفر پرماجرا

پنلوپ لایولی

ترجمہ ابراہیم اقلیدی

tarikhema.org



سفر پر ماجرا

پنلوپ لایولی

ترجمہ ابراہیم اقلیدی



انتشارات مهرگیاہ

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Driftway
Penelope Lively
Mammoth, London, 1999

انتشارات مهرگیا

تهران، خیابان خواجه نظام‌الملک، کوچه شانزدهم، شماره ۲۱، واحد ۳
تلفن: ۷۶۱۴۳۴

سفر پر ماجرا

پنلوپ لایولی

ترجمه: ابراهیم اقلیدی

طرح جلد: مرضیه رزاق

با بهره‌گیری از طرح سارا پرکنس

چاپ اول: ۱۳۸۱

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ: هورخش

همه حقوق محفوظ است.

Lively, Penelope

لایولی، پنلوپ، ۱۹۳۳ - م.

سفر پر ماجرا / پنلوپ لایولی: ترجمه ابراهیم اقلیدی. - تهران: مهرگیا،

۱۳۸۱.

۲۱۲ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان دیگر: راز جاده مه‌آلود.

The Driftway

عنوان اصلی:

۱. داستانهای کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م. الف. اقلیدی، ابراهیم، ۱۳۲۷ - .

مترجم، ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴ ج ۱

۷ ص ۲۲۴ / PZV

س ۳۲۷

۱۳۸۱

۳۹۲۰۲ - ۸۱ م

۱۳۸۱

ISBN 964 - 94226 - ۱ - 7

شابک ۷ - ۱ - ۹۴۲۲۶ - ۹۶۴

به مادر بزرگم بئاتریس رکیت . و راشل رکیت

۱

فروشگاه زیادی گرم و روشن بود و بوی غذا، عطر و عرق تن می داد. تا آنجا که چشم کار می کرد باریکه های بزرگ نور بر سقف می تابید و پرتویی تند بر انبوه آدمهایی می افکند که گرداگرد پیشخوانها در رفت و آمد بودند و مثل سگان شکاری در میان ردیفهای بالا رفته سطهای سرخ و قوطیهای غذای سگ می گشتند. سر و صدا هم زیاد بود، انواع و اقسام صداها، از تق تق ماشین حسابها که از همه صداهای دیگر بلندتر بود بگیر تا گروپ گروپ صدای پاها. دو بچه در میان انبوه جمعیت چرخ می زدند و راهشان را به سمتی که فقط خودشان می دانستند کجاست، کج می کردند. پل^۱ میچ ساندرا^۲ را محکم چسبیده بود. ساندرا کوچک بود و به زحمت تا شانه پل می رسید و خیلی راحت ممکن بود میان سیل جمعیت گم شود. دختر کوچولو می خواست آب نبات بخرد، اما پسر با بی حوصلگی او را پشت سر خود می کشید. آنها برای خریدن آن پول نداشتند.

1. Paul

2. Sandra

«حتی برای یه دونه یخمک هم پول نداریم؟»

پسر بچه سر تکان داد:

«اگه بخوایم پارچو بخریم، نه. بهت که گفتم. اگه کمتر از چهار پوند باشه پول ما می‌رسه اگه بیشتر باشه باید تا هفته آینده صبر کنیم.»

دختر بچه مطیع و سر به راه، سر تکان داد. عادت کرده بود که هر کاری که پسر بچه به او می‌گفت بکند.

«اگه پارچو بخریم، دیگه همه چیز داریم بشقاب، فنجان، کارد و چنگال. می‌تونیم تو اتاق خودمون غذا بخوریم. دیگه مجبور نیستیم با "اون" چایی بخوریم. خودمون می‌شیم و خودمون.»

از بس صدا زیاد بود مجبور شد صدایش را کمی بلند کند تا دختر کوچولو بشنود، طوری که یکی دو نفر متوجه آنها شدند و نگاهشان کردند، اما پسر اصلاً نگران نبود که کسی آنها را ببیند. پدرشان سر کار بود و هیچ کدام از همسایه‌هایشان هم آنجا نبودند. فروشگاه درست آن طرف شهر بود. به همین دلیل آنجا را انتخاب کرده بود. و کریستین^۱ هم هیچ وقت به آنجا نمی‌رفت. کریستین می‌گفت اینجور جاها جنسهای بنجل و ارزانی می‌فروشد که همین که نگاهشان کنی، از هم وامی‌روند. کریستین چیزهای خوب را می‌پسندید. دامنی که تن ساندرا بود با پارچه نرم و محکم و رنگ آبی‌اش، او خریده بود. په رنگ چشم ساندرا می‌آمد و ساندرا هر چند سعی کرده بود از پسرک پنهان کند، اما از آن خوشش آمده بود، اما پسر بچه از آن دامن بدش می‌آمد. کاری هم نمی‌توانست بکند چون بالاخره خواهرش باید چیزی می‌پوشید و

سفر پرماجرا ۳

نمی‌توانست آن طور که دوست داشت آن طور که خانه را جمع و جور می‌کرد و آن طور که چیزهایی را که احتیاج داشتند آرام آرام آن هم با پول تو جیبی‌اش می‌خرید برای این، مسئله فکری بکند، بنابراین فقط می‌توانست در طبقه بالا دور از مسیر کریستین بماند و ساندرا را هم آنجا نگهدارد و او و پدرشان را در طبقه پایین به حال خود رها کند تا مجبور نباشد با آن زن حتی حرف هم بزند. فکر آن زن باعث شد که خیلی شق و رق راه برود و دندانهایش را روی هم فشار بدهد و با خودش کلنجار برود. همیشه با لفظ «او» به این زن فکر می‌کرد. نه کریستین. کریستین به هر حال اسم چرندی بود. واقعاً چنین نامی زیبنده او بود. خودش دوست داشت مردم کریس^۱ صدایش کنند. هیچ وقت نمی‌شد که پسر او را کریس یا چیز دیگری صدا کند. فقط می‌گفت «تو».

ساندرا به لحنی شکایت‌آمیز گفت:

«پُل داری دستمو فشار می‌دی، درد می‌گیره.» و او کمی دستش را ول کرد و آن را به جیبش مالید تا از بودن پول در آن مطمئن شود. هشت پنی خرج بلیط اتوبوس می‌شد و بیشتر از سه پوند باقی می‌ماند.

آنها حالا به پیشخوان ظرفهای چینی نزدیک شده بودند. کالاهای آبی و سفیدی که می‌خواستند بخرند به صورت تلهایی روی هم انباشته شده و صورت دختر فروشنده را که خسته به نظر می‌آمد همچون قایی در میان گرفته بودند. دختر مثل تمام کارکنان فروشگاه روپوشی سراپا سبز بر تن داشت و با چشمهایی که در حقیقت چیزی نمی‌دید یک وری به پسر خیره

شده بود و با انگشتانش روی پیشخوان بی صدا ضرب گرفته بود.
ساندرا گفت:

«همیشه همین دختره اینجاس. همونی که هفته پیش بشقابها رو ازش خریدیم.»

«می دونم یه دقیقه صبر کن. می خوام نگاهی به اینها بکنم.»
اگر یک خاک انداز و جارو هم می خریدند، می توانستند خودشان اتاقشان را جارو کنند و لازم نبود آن زن بالا بیاید. شاید می توانستند در را هم قفل کنند. و قفلی چیزی هم روی آن سوار کنند. بعد پدرش منظور او را می فهمید. و این بار به حرفش گوش می داد، و وقتی آنها فکر می کردند پسر در خانه نیست با کریستین در اتاق پایین صحبت می کردند و یک ریز در این باره حرف می زدند که پسر چطور آرام می شود و بالاخره با وضعیت خود کنار می آید. و این کار وقت و حوصله می خواهد چون شرایط جدید او را دچار ضربه روحی کرده است، تازه مثل خود آنها که دچار همین وضعیت شده اند و از این حرفها. و کریستین دوباره باز هم یک ریز حرفهایی از این قبیل را تکرار می کرد که سعی خودش را می کند و هر راهی را که بلد باشد آزمایش می کند. صدای زن واقعاً عجیب و غریب بود انگار به جای حرف زدن گریه می کرد. هو هو ... آخر بزرگترها که گریه نمی کردند.

خاک انداز را برداشت. سه پوند و هشتاد پنی و جارو یک پوند و پنجاه دیگر. خوب آنها فعلاً که پولش را نداشتند، اما شاید بعدها می توانستند بخرند. پول روز تولد در راه بود، از مامانی و شاید عمو پیترو.

از آنجا گذشت و در حالی که به ساندرا که روبرویش بود نگاه

سفر پرماجرا ۵

می‌کرد، به سراغ پیشخوان ظرفهای چینی رفت هر دو ایستاده بودند و به دقت نگاه می‌کردند.

پُل قیمتها را می‌خواند، ساندر را چیزها را برمی‌داشت دوباره سر جایشان می‌گذاشت.

«پُل نگاه کن یه جا تخم مرغی هس. نمی‌تونیم یکی از اینها رو بخریم؟»

«نه پولشو نداریم.» پارچ سه پوند و پنجاه پنی بود. خیلی گران بود. باید تا هفته بعد صبر می‌کردند. خشم و ناامیدی در درونش می‌جوشید. ساندر هنوز داشت به جا تخم مرغیها دست می‌زد. ناگهان دختر فروشنده خسته و بی‌حوصله، از نگاه کردن به دورها دست کشید و گفت:

«اگه ممکنه، پیش از اینکه چیزی رو بشکنی برو دنبال کارت.»

پُل چپ چپ نگاهش کرد:

«او که اذیتی نمی‌کنه. تازه انگار ما اومدیم خرید کنیم؟»

دختر یک دستش را پایین آورد، شش سانتی نگاهش را بالاتر برد و در حالی که چیزی را می‌جوید با دست دیگرش به موهایش دست کشید: «پس پولتو نشون بده ببینم.»

پسر با خشم و دلخوری در جواب او اخم کرد. چون برای یکی از آن جا تخم مرغیها باید دو تا سکه می‌داد که فقط حرفش را ثابت کند. اما یک جا تخم مرغی به هیچ دردی نمی‌خورد و برای دو تای آن هم که پول نداشت. در حالی که ساندر را با خود می‌کشید، پشت به او کرد و رفت.

«بیا. محل نذار. مثل حیوون وحشی می‌مونه.»

از خشم بر خود می‌لرزید: «این دختره هم درست مثلِ اون می‌مونه!»

ساندرا با تعجب به او نگاه کرد: «مثل کریستین؟ اما موهای کریستین که قشنگه.»

«بهت گفتم، شبیه اون، مگه نه؟ درست همونه که گفتم.»
دختر فوراً گفت: «بله پل». حالا وسط راهرو ایستاده بودند و مردم به آنها تنه می‌زدند و رد می‌شدند. ساندرا کوچولو و غمگین بود و فقط منتظر بود تا بهش بگویند بعد چه کار باید بکند. ناگهان خشم و عصبانیت پُل به کلی فروکش کرد و فکر کرد بعضی وقتها چه کارهای وحشتناکی از او سر می‌زند و از خودش بدش آمد.
«بذار یه چیزی بهت بگم — بیا این قفلها رو نگاه کنیم. به نظر من یک قفل روی در بذاریم که همه چیزامون سالم بمونه. یعنی اتاقمون کاملاً خصوصی بشه.»

دختر کوچولو خوشحال شد. او از هر چیزی که به اتاقشان مربوط می‌شد خوشش می‌آمد. اتاقشان پر بود از خرده‌ریزهای جور واجور، مهره، تکه پارچه و عکس مجله‌ها، مقواهای بسته‌های سیگار، اسباب‌بازیهای کهنه و او مثل پرنده‌ای بود که توی لانه‌اش نشسته باشد.

«چرا باید اتاقمونو خصوصی کنیم؟»

پسر با بی‌حوصلگی گفت: «خب معلومه چون اون دیگه نمی‌تونه بیاد تو اتاق.»

دختر با دانایی سر تکان داد، طوری که انگار در تمام این مدت همین فکر را می‌کرده است. گفت: «کی باید قفلو کار بذاره؟»
«خودم. ما این چیزا رو تو مدرسه یاد گرفتیم. تازه قفلو که

همه می‌تونن کار بذارن.»

ساندرا گفت: "نَج... و دستش را توی دست او گذاشت. حالا آنها نزدیک پیشخوان «خودتان درست کنید» بودند.

کوهی از میخهایی که برق می‌زد، چکشهای شیک و خوش دست، پیچ گوشتی، رنده، اره که همه مثل آب نبات با رنگهای روشن می‌درخشیدند، در آنجا روی هم ریخته بود. پُل یواشکی نگاه می‌کرد. جلو رفت و به قفلها دست زد و یکی از آنها را برداشت. در یک چشم بهم زدن تقی کرد و بسته شد و درست همان طور که آدم دوست دارد با یک کلید نقره‌ای کوچولو دوباره باز شد. آنها می‌توانستند با هر قفل دو تا کلید هم بگیرند. ساندرا می‌توانست کلید خودش را با یک رشته نخ به گردنش ببندد که گم نشود. پُل قفل را با اشتیاق باز کرد و بست. البته باید زنجیر، چفت در و قابی هم برای زنجیر می‌خریدند تا زنجیر داخل آن شود. قفل شش پوند بود — که خیلی زیاد بود و حالا پولش را نداشتند، اما دست کم می‌شد حساب کرد که همه بر روی هم چقدر می‌شود و بعد پس‌انداز کرد.

پُل گفت: «اینها رو داشته باش تا من برم زنجیر و بقیه چیزها رو پیدا کنم.» ساندرا با فرمانبرداری قفل را گرفت و در حالی که آن را محکم در میان مشتش گرفته بود همان جا ایستاد و پسر جستجوگرانه دور و بر پیشخوان می‌گشت و بالا و پایین می‌رفت. زنجیری پیدا کرد، اما به چفت در نمی‌خورد. همچنان که زنجیر را این دست و آن دست می‌کرد، به دور و بر نگاه کرد. جنسهای دیگر آن طرف راهرو بودند. همین طور که رقما را در ذهنش حساب می‌کرد و لبهایش بهم می‌خورد، به آن طرف رفت. سی و

هفت پنی و هشت تا ... خیره به چفتها نگاه کرد، با حرکت دست به ساندرا علامت داد تا به این طرف بیاید و با او باشد. نباید گمش می‌کرد، فروشگاه هی شلوغ و شلوغتر می‌شد. ایستاد و همچنان که داشت با زنجیر بازی می‌کرد و ساندرا صبورانه در کنارش بود با انگشتش چفتها را زیر و رو می‌کرد. آیا پیچها درست توی چوب فرو می‌رفتند یا باید اول چوب را سوراخ می‌کرد؟ با شگفتی به پیچها دست زد. زنجیر از دستش لغزید و به زمین افتاد. آن را برداشت و در جیب خود انداخت و فکرش تماماً متوجه شکل پیچها و چوب بود و اینکه آیا ابزار درست و حسابی در خانه هست یا نه.

ساندرا بی‌تابانه گفت: «می‌شه زودتر بریم؟»
«فقط یه دقیقه دیگه.»

پیچ گوستیها با دسته‌های پلاستیکی سرخشان خوب بودند. اما داشتن و نداشتن آنها چندان مهم نبود. دختری که پشت پیشخوان ظرفهای چینی بود از دور آنها را زیر نظر داشت. او از صاف کردن موهایش دست کشید و از پشت پیشخوان بیرون آمد. ساندرا داشت بی‌تابی می‌کرد: «من از این فروشگاه خسته شدم. خواهش می‌کنم بیا بریم.» یک پوند و پنجاه پنی بود. پولش را داشت. اما برای پارچ لازم بود. دختر داشت دستش را می‌کشید: «پُل...»

در انتهای راهرو دختر فروشنده ظرفهای چینی داشت با یک مرد لباس مشکی حرف می‌زد. هر دوی آنها به بچه‌ها نگاه کردند. پُل گفت: «باشه بریم. فعلاً که نمی‌تونیم این چیزها رو بخریم. من این قد پول ندارم.» وانگهی او به پیچ‌گوستی نیاز نداشت. یادش

آمد که یکی در خانه‌شان توی کمد آشپزخانه هست.

آرام آرام به طرف درهای خروجی رفتند. فروشگاه حالا لبریز از جمعیت شده بود و آنها ناچار بودند از میان مردم راهی باز کنند و سبدهای خرید و صندلیهای گهواره‌ای به آنها می‌خورد. بالاخره به پیاده‌رو و هوای روشن و آفتابی رسیدند. پُل احساس کرد که سخت خشمگین و نومید است، آنها هیچ چیز نخریده بودند. فقط وقت تلف کرده بودند. گفت: «بیا با اتوبوس بریم.» دست مرد که به بازویش خورد چنان سخت او را از جا پراند که صدایش نامفهوم و غیر قابل شنیدن شد و در هیاهوی آمد و شد ماشینها و مردم گم شد. خود را عقب کشید ولی مرد، مرد مشکمی پوش که لبهایش بی صدا تکان می‌خورد محکم او را چسبید. دختری که در پیشخوان ظرفهای چینی کار می‌کرد پشت سر او بود و هنوز داشت چیزی می‌جوید، اما حالا چهره‌ مات او روشن شده بود. با مشورت و هیجان بسیار به بچه‌ها زل زده بود و درست همان احساسی به او دست داده بود که هنگام تماشای یک فیلم تلویزیونی که در آن سرخیوستان قتل عام می‌شوند به او دست می‌داد.

پُل گفت:

«ولم کن برم.»

مرد که همچنان بازوی او را چسبیده بود سرش را پایین آورد و صدایش در غرش یک اتوبوس در حال عبور قطع شد:

«اول باید ببینم تو جیبیت چی داری. حالا بیا جلو.»

پُل خشمگین و برافروخته چپ چپ نگاهش کرد، اما دستش بی‌اختیار به طرف جیبش رفت. زنجیر را بیرون آورد و بهت‌زده به آن خیره شد. چطور از آنجا سر در آورده بود؟ خواست

چیزهایی بگوید اما مرد میان حرفش دوید.
 «بسیار خوب. باید بیای دفتر من. دختر کوچولو هم باید بیاد.
 متشکرم مولی،^۱ حالا می‌تونی برگردی پشت پیشخون.»
 دختر سر تکان داد، دوباره یکی از دستهایش را به موهایش
 برد و در حالی که صافشان می‌کرد گفت:
 «هفته پیش هم دیدمشون. نمی‌دونم چیزی کش رفته‌اند یا نه
 اما می‌دونم که تا پیش از ظهر اینجا بودند، همین دو تا، داشتن ول
 می‌گشتن.»

مرد دوباره گفت:

«خیلی خوب باشه، متشکرم.» بوی روغن مو می‌داد و موقع
 اصلاح صورتش را بریده بود زیرا روی چانه‌اش خونی بود،
 قطره‌ای سیاه و خشک مثل یک تفاله چای. دختر گفت:
 «کوچیکه هم یه چیزی برداشت.» بعد برگشت و پرسه‌زنان به
 داخل فروشگاه رفت. دستش چنگه‌ای از موهای پشت سرش را
 صاف می‌کرد و بهم می‌بست.
 پُل انگشتان ساندرا را دید که قفل را ول می‌کرد و چشمهایش
 از حیرت و ترس گشاد شد. مرد به زمین نگاه کرد و صدای
 غرولند خفه‌ای از لابه‌لای دندانهایش بیرون داد. به پُل گفت:
 «این خواهرته؟»

پُل هیچ نگفت اما با چشمهایش تأیید کرد.
 ساندرا به زمزمه گفت:

«تو گفتی نگاهش دارم، پُل. من اونو برنگردوندم سر جاش،
 یادم رفت.»

پسر می‌خواست بگوید. «تقصیر تو نبود.» اما مرد می‌شنید و پسر نمی‌خواست با او حرف بزند. حتی اگر می‌توانست به این ماجرا کمکی هم بکند، باز او نمی‌خواست. مرد گفت:

«باید از خودت خجالت بکشی. از اینکه اونو به این کار وامی‌داری. اونم بچه‌ای به این سن و سال. قبلاً هم تو دردسر افتادی؟»

پُل شانه بالا انداخت. مرد می‌که رد می‌شدند خیره نگاه می‌کردند بعد رو برمی‌گرداندند و به راه خود می‌رفتند. ربطی به آنها نداشت، نمی‌خواستند دخالت کنند. زنی با یک چرخ‌دستی پارچه‌ای اسکاتلندی بلند بلند نُچ نُچ کرد و همین طور که چرخ‌دستی را هل می‌داد رد شد و رفت. مرد گفت:

«برگرد بیا تو فروشگاه.»

در حالی که با یک دست بازوی پُل را محکم چسبیده بود او را به جلو هل می‌داد، ساندرا که گویی با رشته‌ای به آنها بسته شده بود به دنبالش می‌رفت. وارد فروشگاه شدند، دوباره از میان مردم، از کنار پیشخوانها، حلبهای براقی که مثل هرم بالا رفته بود، آب نباتها و شکلاتهایی که مثل برج روی هم انباشته شده بود، خمیردندانها، جواهرات، دفتر یادداشتها، کاردها و چنگالها و قفلها و زنجیرها گذشتند.

از میان دری عبور کردند و به ته فروشگاه به یک محل ساکت و یک راهرو و اتاقهایی رسیدند که درهایشان به آنجا باز می‌شد. مرد گفت. «برو تو.» و در دیگری را باز کرد که نیمه شیشه‌ای بود

و با حروف سیاهی بر شیشه‌اش نوشته بودند «دفتر مدیر». یک میز، چند کمد پر و یک جفت صندلی در آنجا بود. مرد پشت میز نشست و گفت: «اسمت چیه؟» و به پُل نگاه کرد.

پُل جواب نداد. او می‌توانست بفهمد که ساندرا دارد به او نگاه می‌کند و ساکت است، می‌دانست، مگر آنکه خود پُل حرف بزند.

«چند سال داری؟»

آه بله، آنها می‌خواهند این را بفهمند، مگر نه. قصدشان همین بود. اگر از یک سن خاصی بزرگتر باشی جزو بزرگترها هستی و آنها می‌توانند تو را یکسره توی یک زندان راست راستی بیندازند به همین سادگی. اما سن خاص چقدر باید باشد؟ ده؟ دوازده؟ حتی بیشتر؟ این یکی را دیگر نمی‌دانست. دندانهایش را روی هم فشار داد و از پشت شیشه‌های کثیف پنجره پشت سر مرد به بیرون خیره شد.

مرد گفت:

«بین، حواستو جمع کن، پسر. به من بگو کی هستی و کجا زندگی می‌کنی و من بهت قول می‌دم که تنها کاری که می‌کنیم اینه که با پدر و مادرت صحبت می‌کنیم و اگر قبلاً تو دردسر نیفتاده باشی کافیه زبون باز کنی و همه چیزو بگی و ما فقط امیدوار بشیم که از این کارت درس گرفتی.» زنجیر و قفل را با انگشت دور میز گرداند: «حالا، حرف بزن.»

و این درست همان بود. همان که کریستین دوست داشت. چیزی که منتظر آن بود. یک دزد. دو دزد. آه، نه. نمی‌توانی وادارم کنی که بگویم کی هستم. حتی اگر شکنجه‌ام بکنی. چانه‌اش را جلو آورد و خودش را وادار کرد که ناگزیر به چهره

مرد نگاه کند. پس بیا، مرا بزن یا هر کار دیگری که می‌خواهی بکن.

اما مرد به نگاه او پاسخ نداد. او داشت با یک دست فندکی را زیر سیگار خاموش شده می‌گرفت و با دست دیگرش یک دسته کاغذ را مرتب می‌کرد. به نظر می‌آمد که علاقه و توجه خود را به موضوع از دست داده باشد، اما البته این فقط یک ظاهر سازی بود تا گیرت بیندازند. پُل منتظر ایستاد. ساندر را گفت: «می‌خوام برم خونه.»

تلفن زنگ زد. مرد آن را برداشت و با کسی به نام تد^۱ درباره کالایی که نرسیده بود صحبت کرد. بعد به ساندر را نگاه کرد و گفت:

«از این بابت متأسفم. تو چی گفتی؟» و همزمان چیزی را روی تکه کاغذی یادداشت می‌کرد.

اما ساندر را ساکت بود. چهره پُل را دیده بود که به او می‌گفت: «خفه شو».

مرد هنوز داشت چیزهایی را سرسری می‌نوشت. ناگهان مدادش را زمین گذاشت و گفت:

«بین چی می‌گم، تمام روز علاف شدم. امان از دست شما بچه‌ها ... همه روزهای شنبه این طوره. حالا فهمیدید که چطور مجبورم کردید یه کار دیگه بکنم؟» ساندر را به زندان نمی‌بردند، او بچه‌تر از این حرفها بود. او را به یکی از جاهایی می‌بردند که اسمش را خانه گذاشته‌اند، و اصلاً خانه نیست. کم کم داشت احساس ضعف و بیماری می‌کرد، اما می‌توانست تمام روز را در

آنجا بایستد، حتی تمام شب را و حتی کلمه‌ای حرف نزنند.
 مرد سیگارش را با فشار خاموش کرد. دوباره گوشی را برداشت و شماره گیر را چرخاند، نگاهی طولانی به پُل انداخت و با خشم و دلخوری سر تکان داد. تلفن تق تق کرد و او گفت:
 «الو، پاسگاه؟ آه، استوار کوپر^۱ هستید؟ اینجا فروشگاه سلوود^۲ است. ببینید ما اینجا دو تا بچه رو گرفتیم. بله درسته. نه می‌خواستم خواهش کنم سری بزنند، البته دوس نداریم هر وقت و ساعت شما رو به اینجا بکشونیم، اما اونا حتی اسمشونم نمی‌کن و فکر می‌کنم بهتره یکی از افرادتون بیاد اینجا دو کلمه‌ای با اونها صحبت کنه، باشه؟» بله من اینجا هستم. خیلی ممنون، خدا نگهدار.» گوشی را گذاشت، با انگشت یکی از دندانهایش را پاک کرد و اخمی کرد و کاغذ یادداشت و مداد را دوباره جلو کشید. یک لحظه بعد سرش را بلند کرد و گفت:
 «شما هم باید بشینید. چند دقیقه بعد میان.»

البته خود این هم یک حقه بود. اولش خیالت را راحت می‌کنند تا حواست پرت شود و بعد سعی می‌کنند حقه کثیفی بزنند. اما برای این حقه‌ها هم آماده بود، آنها نمی‌توانستند به این سادگی مج او را بگیرند. پُل ساندرا را به طرف یک صندلی برد و او را نشاند و خودش همچنان سر پا ایستاد. ظاهراً مرد هیچ توجهی نشان نمی‌داد.

همچنان انتظار می‌کشیدند. مرد باز هم روی کاغذ یادداشت چیزی می‌نوشت، نامه‌ها را می‌خواند و توی کشو می‌گشت. زنبوری روی شیشه پنجره که نیاز به تمیز کردن داشت بالا و

1. Cooper

2. Selwood

پایین می‌رفت. مردی با لباس کار قهوه‌ای وارد شد و گفت که رانندهٔ مسئول تحویل کالا گفته است که فاکتورها را آماده کرده و مدیر گفت: «صحیح، بهش بگو سر نیم ثانیه میام.» ساندرا به روبان سرش دست زد.

بعد صدای در زدن آمد. مأمور پلیسی که وارد شد زن بود و همین مایهٔ ناراحتی پُل شد. به هر حال انتظار این را نداشت. زن زیر کلاه فرمش موهای کوتاه فرفری قهوه‌ای داشت و اول به پُل نگاه کرد و لبخند زد و بعد به مدیر گفت: «اشکالی نداره همین جا باهاشون حرف بزنم؟»

مرد از جا بلند شد و گفت: «بفرمایید، عزیزم، اینجا متعلق به شماست. به هر حال امروز صبح با تمام وجود در خدمت شما هستم.» او میز را دور زد و آنها لحظه‌ای با صدای آهسته حرف زدند، مدیر قفل را برداشت و یکی دو بار آن را روی میز انداخت. او با لحنی متفاوت از آنچه معمولاً با پلیس حرف می‌زنتند با پلیس زن حرف می‌زد و بدجوری نزدیک او می‌ایستاد، اما زن به نظر نمی‌آمد از این کار او خوشش آمده باشد چون کمی خود را کنار کشید یکی دو بار به خشکی سر تکان داد و بعد گفت: «متشکرم مدت خیلی زیادی در دفتر شما نخواهم بود.»

مدیر بیرون رفت. پلیس زن کلاهش را برداشت و روی میز گذاشت و بعد یک سبد سیمی را کنار زد و در یک گوشهٔ آن نشست. لم داد و یک طرف ساق پایش را مالید و گفت: «هر کاری دوست داری بکن اما پا تو از این کارها بکش بیرون و موقع ول گشتن تو پیاده‌روها یه جفت دیگه واسه خودت دست و پا کن.» ساندرا نگاهی به او کرد که تقریباً عین یک لبخند بود.

پلیس زن گفت: «خوب بگو ببینم، سمت چیه، جانم؟»
 پُل دوباره شق و رق ایستاد. باز شروع شد. دهانش را به
 صورت یک گره سفت بست و به بالای سر او چشم دوخت. زن
 گفت: «که این طور، عزیزم.»

شانه‌ای از کیفش بیرون آورد و شروع به صاف کردن موهای
 خود کرد. بعد نگاهش کرد و گفت: «تو هم می‌تونی آبی به سر و
 روت بزنی و موهاش هم شونه بزنی، مگه نه؟ تازه یک روبان
 سرت رو هم گم کردی، باید بگردیم پیداش کنیم.»
 ساندر را گفت: «می‌خوام برم خونه.»

«خیلی خوب، حق داری. فقط یه دقیقه. من با ماشین خودم
 شما رو می‌رسونم. مامانت خونه است؟»

ساندر را گفت: «مامانم مرده. کریستین خونه‌اس.» پُل خیره به او
 نگاه کرد، اما کاری از دستش برنمی‌آمد. پلیس زن شانه را کنار
 گذاشت و گفت: «خیلی متأسفم. کی این اتفاق افتاد؟»

ساندر را گفت: «خیلی وقت پیش. من درست نمی‌دونم. حالا
 می‌تونیم بریم؟»

پلیس زن داشت به پُل نگاه می‌کرد. ساندر ناگهان هول
 هولکی گفت: «پُل نمی‌خواست زنجیرو بدزده. او فقط داشت
 نگاش می‌کرد، منم فقط قفلو گرفته بودم تو دستم و یادم رفت که
 اونو سر جاش بذارم. ما می‌خواستیم هفته دیگه اونو بخریم. تازه
 بیست پنی هم داریم.»

خانم پلیس گفت: «خوب، چرا این چیزها رو نگفتی؟ شما دو
 تا خنکید، آره؟ فقط بلدید وایسید اینجا و لام تا کام هیچی
 نگید.» دوباره به پُل نگاه کرد:

«پس ماجرا این بود؟ تو اشتباهاً اونو گذاشتی تو جیت؟ می‌دونی تو این کارا باید بیشتر احتیاط کنی.»

بله. می‌دانست که زن به این حرفها اعتقاد ندارد. این هم یک جور کلک دیگر بود، هر چند حالا به کلی گیج شده بود و نمی‌توانست بفهمد جریان چیست و پلیس زن دنبال چی بود. اما به هر حال منظور خاصی داشت، حتم داشت که او وانمود می‌کرد که خوب و مهربان است. مثل کریستین — مخصوصاً چیزهایی می‌پخت که می‌دانست پُل دوست دارد و با اینجور خودشیرینیا می‌خواست او را گول بزند.

پلیس زن به ساعتش نگاه کرد: «از شما هیچی دستگیرم نشد. اما باید برم چایمو بخورم. اما گوش کن پُل از تو می‌خوام که در برداشتن چیزها از فروشگاه با احتیاط‌تر باشی، می‌فهمی؟ مردم ممکنه تو رو عوضی بگیرن. تازه تو خواهرت هم می‌بری که مواظبش باشی. نمی‌خوای که تو دردسر بیفته، می‌خوای؟ چند سالشه؟ شش؟»

ساندرا با رنجیدگی گفت: «هفت.»

«ببخشید عزیزم. پس لطفاً کمی بیشتر مواظب باشید و ما این دفعه رو فراموش می‌کنیم. و حالا دیگه باید برید خونه. این کریستین خانم نگرانتون می‌شه که آیا کجا رفتید؟ کیه عمه‌تون؟»

ساندرا گفت: «بابامون اونو آورد. روز عید پاک.»

پلیس زن گفت: «آها، فهمیدم.» دوباره به پُل نگاه کرد و گفت: «کمی خسته و ناخوش به نظر می‌ای آرِه. مریض شدی. حاضری با ماشین برسونمتون خونه.» از روی میز پایین آمد و دامنش را صاف کرد: «پس بیاید بریم.»

خود خودش بود. تله بود. آنها را بدون هیچ چیز بدگمان کننده‌ای سوار ماشین می‌کرد و بعد پیش به سوی زندان. همه این چیزها برای آن بود که او را گول بزند. او احتمالاً نیم دو جینی پلیس دیگر را هم در بیرون منتظر گذاشته. با وحشت به اطراف نگاه کرد. حالا چه باید کرد؟

تلفن زنگ زد. پلیس زن گوشی را برداشت و گفت: «فروشگاه‌های سلوود. نه مدیر فعلاً تو دفترش نیست، لطفاً بعداً زنگ بزنید.» تلفن زر زر صدا کرد و او با کج خلقی گفت: «نه نمی‌تونم پیدااش کنم. لطفاً دوباره زنگ بزنید. چی؟ آها، خیلی خوب، پیغامتونو می‌رسونم. یک لحظه گوشی را نگهدارید لطفاً. پشتش را به بچه‌ها کرد و دنبال مداد روی میز گشت. کیف دستی‌اش روی زمین افتاد و او خم شد تا آن را از زیر میز بردارد. پُل میج دست ساندرا را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد. در را باز گذاشت و پیش از آنکه پلیس زن فرصت پیدا کند جلو او را بگیرد، ساندرا را کشان کشان از در بیرون برد. همین طور که به طرف راهرو می‌رفتند و روی کفپوشهای لیز می‌دویدند پُل صدای زن پلیس را شنید که چیزی گفت.

ته راهرو دری باز بود و پشت آن یک حیاط سیمانی پر از کامیون و کوهی از کارتونهای مقوایی قهوه‌ای رنگ که در آنجا روی هم ریخته بودند. آنها از در بیرون رفتند و به فضای باز و روشن رسیدند و از یک ماشین پلیس که در یک طرف حیاط خالی پارک شده بود گذشتند. پُل سرآسیمه به اطراف نگاه کرد. حیاط از یک طرف به دیواری آجری منتهی می‌شد، اما در طرف دیگر کوچه‌ای پیدا بود که به یک بخش از خیابان راه داشت و

ماشینها و مردم در آن در رفت و آمد بودند.
پسر گفت: «زود باش! از این راه.» او دست ساندرا را گرفته بود.

در خیابان سر برگرداند و نگاهی به پشت سرش کرد. هیچ کس دنبالش نمی آمد. بعد به راست نگاه کرد و پلیسی را دید که دورتر از آنها تو پیاده رو ایستاده بود؛ و پشتش به آنها بود و داشت توی بیسیمی که دور گردنش آویزان بود صحبت می کرد.
پس واقعاً حق با او بود. زن پلیس، افراد دیگری هم داشت. آنها آنجا را محاصره کرده بودند. شاید این یکی هم همین الان داشت با او حرف می زد. بیسیم زن را ندیده بود، اما می دانست که حتماً آن را توی جیبش یا شاید توی کیفش گذاشته. در جهت مخالف شروع به تند رفتن کرد، می خواست بدود، اما می دانست که بهتر است این کار را نکند. ساندرا گفت: «پهلویم درد گرفت. پُل چرا دویدی؟»

«اون زن پلیسه می خواست ما رو بگیره، نمی فهمی؟»

«مگه خانم خوبی نبود؟»

پسر فقط گفت: «نه.»

به نظر می رسید که ساندرا می خواهد چیزی بگوید، اما به جای آن فقط سر تکان داد. گفت: «دارند تعقیب مان می کنند؟»
«آره.»

«کجا داریم می ریم؟»

در این مورد هیچ شکی نداشت: «خانه مامانی^۱.»

۱. Granny: نام خودمانی برای مادر بزرگ پدری در انگلیسی.

۲

مامانی آنها را لو نمی‌داد. ته باغ او انباری بود و به آنها اجازه می‌داد آنجا قایم شوند:

«مامانی درک‌شان می‌کرد. او همیشه این طور بود. یا دست کم معمولاً آدم را درک می‌کرد. اما تنها عیبش این بود که کشته مرده کریستین شده بود. اولین بار که مامانی بعد از عروسی آنها آمده بود پُل خیلی از دست او جوش آورده بود. مامانی شاد و شنگول تمام راه باغ را آمده بود. تا دم پله جلو در به هم رسیده بودند مامانی شروع کرده بود به بلبل زبانی که چطور همیشه آرزوی چنین چیزی را داشته و این کار برای بابا لازم بوده و به آن احتیاج داشته و از این چرت و پرتها.

این فکر که نکند مامانی در مورد بابا حق داشته باشد، مثل سیلی به صورتش خورد. به مامانی گفت: «منظورت چیه؟ به چی احتیاج داره؟ بابا که حالش خوبه، او به چیزی احتیاج نداره.»

«اما عزیزم، او مدتها تنها بوده. این همه سال به کسی احتیاج داشته.» ایستاد و خشمگین و برافروخته به او خیره شد. خوب دیگر، وقتی مردم پیر می‌شوند بعضی وقتها کمی خرفت و خل

می‌شوند و مغزشان خوب کار نمی‌کند، این طور نیست؟ شاید این اتفاق برای مامانی هم افتاده. پُل گفت: «اصلاً همچین چیزی ممکن نیست. او که ما رو داره، مگه نه؟» و مامانی سرش را به شکلی غمگینانه به این طرف و آن طرف چرخانده و بعد آمده بود تو و کلی گفته بودند و خندیده بودند و بابا یک بطر نوشیدنی بخصوص را باز کرده بود و مامانی و کریستین به هر هر و کرکر افتاده و خل و ترسناک شده بودند و آخر سر او رفته بود اتاق خودش و نه او برای شام خوردن پایین رفته و نه مامانی برای خداحافظی بالا آمده بود.

بعدها با تظاهر به اینکه چنین اتفاقی نیفتاده، جمع و جورش کرده بودند و به روی خودشان نیاورده بودند. اما با وجود این آن دفعه او را از خودش نومید کرده بود، مامانی این کار را کرده بود.

ساندرا با نگرانی گفت: «چطوری بریم خونه مامانی؟ راه خیلی زیاده.»

درست می‌گفت. مادر بزرگ در کُلد هایام^۱ زندگی می‌کرد که صدها کیلومتر از بانبری^۲ فاصله داشت. وقتی با بابا به آنجا می‌رفتند با ماشین می‌رفتند و وقتی مادر بزرگ پیش آنها می‌آمد با اتوبوس می‌آمد.

پُل گفت: «با اتوبوس نمی‌تونیم بریم. اونا اتوبوسا رو می‌گردن. حتماً دور و بر ایستگاه اتوبوس پلیس گذاشتن.»
نگاهی کرد و باز یکی دیگر از آنها را در آن طرف جاده دید

1. Cold Higham

2. Banbury

که یک بند داشت به او نگاه می‌کرد، اما حتماً خرفت یا ابله بود که توجهی به آنها نکرد و فقط با دستهایش که پشت کمر خود قفل کرده بود، جاده را گرفت و رفت. تا این جا را کمی شانس آوردند. او خوب حواسش را جمع نکرده بود، حسایی همه جا را دید نزده بود. آدم باید پشت سرش چشم داشته باشد. و او ساندرا را هم وادار کرده بود که این طور فکر کند، و او را دو دستی چسبیده بود که مبادا از توی پیاده‌رو جلو یک ماشین بپرد. بابا گاهی به او می‌خندید و می‌گفت مثل یک مرغ پیر که با نگرانی مواظب جوجه‌اش باشد، او نگران ساندرا است، اما آدم مجبور است، با یک بچه کوچولو چاره‌ای غیر از این دارد؟

آنها ناچار بودند جلو ماشینهای عبوری را بگیرند و مجانی بروند. اما بخصوص وقتی ساندرا با او بود او آن قدر تیز و باهوش نبود و هر چند بارها و بارها به آنها گفته بودند که سوار ماشین غریبه‌ها نشوند، اما هیچ کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. ساندرا نمی‌توانست سه کیلومتر راه برود. آنها ناگزیر باید از حاشیه شهر می‌رفتند که او بتواند راه درست، جاده نورثامپتون^۱ را پیدا کند و بعد فقط امیدوار باشد که کسی نگه می‌دارد. به راه افتادند. ساندرا نگران نبود، پا به پای پُل راه می‌رفت و حرف می‌زد: «چایمونو پیش مامانی می‌خوریم؟ می‌خوایم همیشه پیش مامانی بمونیم؟»

پسر گفت: «ممکنه، باید ببینیم.» او به بیشتر از این فکر نمی‌کرد، فقط و فقط رسیدن به آنجا. وحشت‌زده و نگران بود زیرا در این بخش از شهر، خیابانها خلوت‌تر بود و هر کسی ممکن بود

1. Northampton

آنها را ببیند. مثل ماشینی که خیلی تند کار کرده باشد از درون احساس لرزه و سنگینی می‌کرد. همه چیز زیادی روشن و شفاف به نظر می‌آمد، صداها خیلی بلند بود، در یک ماشین بهم خورد و او چنان از جا پرید که ساندرا با تعجب به بالا نگاه کرد. هول شد و به صورت نیمه دو بنای رفتن گذاشت. اکنون هیچ پاسبان و پلیسی به چشم نمی‌خورد، اما او هر لحظه بیشتر باورش می‌شد که آدمهای دیگر مراقب آنها هستند. چرا آن زن توی ایستگاه اتوبوس با چشمهایش آنها را دنبال کرد؟ چرا مردی در کیوسک تلفن همین طور که صحبت می‌کرد به آنها زل زد؟

فروشگاه‌ها جای خود را به خانه‌ها می‌دادند، خانه‌ها فاصله‌دارتر و تُنک‌تر می‌شدند، شهر محو می‌شد و به صورت روستا درمی‌آمد. دورنمای دهکده‌ای محو و نامشخص از مسافتی غبار گرفته و تار زیر آسمان پاییزی پدیدار شده بود. ماه اکتبر بود و هوا هنوز از اثر آفتاب که مثل سکه‌ای مسی در اعماق افق می‌تابید، گرم بود. درختها و گیاهان پرچینی اینجا و آنجا با رنگهای نارنجی و قرمز مشتعل شده بودند و برگهای خشکیده زیر چرخهای اتومبیل‌های در حال عبور خش خش می‌کردند. همین که جاده از ساختمانها و آدمها خالی شد، پُل ایستاد و گفت: «همین جا منتظر می‌مونیم.»

ماشینها رد می‌شدند. او با حالتی عصبی آنها را به دقت زیر نظر گرفت. باید دقت می‌کرد که کدام را انتخاب کند. بهتر بود که زن‌ها را کنار می‌گذاشت. زنهای مهربان مادروار که شاید در این مورد که کجا می‌روند و ساندرا کیست یا چیزهایی از این قبیل سؤال می‌کردند. کامیونها ممکن بود سوار کنند، اما آنها چنان تند و

غرش کنان، بالای سر او می‌رفتند و راننده‌های ناشناس و نامرئی آنها را می‌رانند که دست تکان دادند و او را نمی‌دیدند. دقیقه‌ها سپری شد، هیچ‌کس نگه نداشت. او که دیگر حوصله‌اش سر رفته و بی‌تاب شده بود، دستش را با اعتماد به نفس بیشتری جلو ماشینها گرفت. و آنگاه، ناگهان ماشینی ده متر آن طرفتر ترمز کرد. پُل به ساندر را گفت: «بیا. و آنها در کنار جاده به طرف آن دویدند.»

ماشین آبی کمرنگ بود و راننده بلافاصله خم شد تا در را باز کند. او گفت که دارد به نورثامپتون می‌رود و هیچ سؤالی از آنها نکرد و اصلاً کنجکاوی نشان نداد و خیال پُل حسابی آسوده شد. ساندر را با خود به عقب ماشین برد و کنار خود نشاند. رادیو داشت موسیقی پاپ پخش می‌کرد و مرد با انگشتش روی فرمان ضرب گرفته بود. پشت دستهایش موی حنایی داشت و جلو گوشهایش را پازلفهایی به رنگ حنایی پوشانده بود و موهای زردش را به پشت سرش شانه کرده بود. پوست پشت گردنش پایین‌تر از موهای صورتی بود. تلی از جعبه‌های مقوایی کوچک کنار او ریخته بود و کف ماشین یک باکس سیگار افتاده بود و یک بیر اسباب‌بازی پوشالی در تاقچه پشت صندلی عقب کنار یک کلاه شاپوی پشمی که پر کوچکی در نوار دور آن فروبرده بودند، سر تکان می‌داد. پُل همین طور که سیخ روی لبه صندلی نشسته بود، غرق در سکوت همه چیز را تماشا می‌کرد. ساندر داشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، از ماشین سواری خوشش می‌آمد. مرد گفت: «تو بانبری زندگی می‌کنی؟»

«آره.»

«مَیلو! می‌شناسید؟ اون مغازه اسباب‌بازی رو؟»
 پُل با نگرانی گفت: «آره، آره، این طور فکر می‌کنم.»
 «همین الان دارم از اون جا میام. سری کارهای جدیدمون رو به نمایش گذاشته بودیم. من تو کار اسباب‌بازی‌ام. همین جا...»
 دستش را به یکی از جعبه‌ها که کنار او ریخته بود رساند، در آن را برداشت، چیزی از آن بیرون آورد و به دست پُل داد: «نگاش کن، چیز کوچولوی تمیزیه، نه؟».

یک اسب چوبی سوار شده روی یک پایه بود که آن را از مهره‌هایی که با سیم بهم بسته شده بود، ساخته بودند. وقتی دکمه زیر پایه آن را فشار می‌دادند سیمها جمع می‌شد و این باعث می‌شد که اسب روی دو زانویش خم شود و با حرکات عجیب و غریبی روی زمین بیفتد.

مرد گفت: «ادامه بده. باهاش بازی کن. نظرت راجع به این چیه؟ راستی تو همونی نیستی که تو بازار بودی؟» خندید: «من معمولاً با بچه‌ها حرف نمی‌زنم چون خودم مرد خانواده نیستم.» و همچنان که یک دستش را بر لچکی پنجره تکیه داده بود به آرامی از وسط دندانهایش سوت زد.

پُل گفت: «خیلی قشنگه.» اسب خودش را جمع کرد و در حالی که چشمهای نقاشی شده شبیه الاغش را می‌چرخاند، از جا بلند شد:

«این به صورت خرده‌فروشی یک پوند است. نه دروغ گفتم یک پوند و پنجاهه.»

پُل اسب را یواشکی روی صندلی گذاشت. باید حواسش را جمع می‌کرد، یک چشمش به بیرون پنجره بود، به نظر می‌آمد که آهسته می‌روند و در یک خط ترافیک گیر کرده‌اند.

«خواهرت عروسک دوست داره؟ ما امسال داریم یه خط تولید جدید راه می‌اندازیم. بچه بخند و گریه کن. پانزده پوند، یکبار که فشارش بدی گریه می‌کنه، دو بار می‌خنده. درست مثل یه موجود راست راستکی پشت دهنش یه فتر داره، می‌فهمی یک جور ابزار جدید. یکی از اینها تو یه جعبه اونجا کف ماشین افتاده نگاهی بنداز و نظر فنی تو به من بده؟»

آنها تقریباً توقف کرده بودند. مرد از پنجره گردن کشید و گفت: «دوباره دارن جاده لعنتی رو می‌کنن، البته جسارت منو می‌بخشید. این جاده همه‌اش همین گلوگاه تنگ رو داره. غلط نکنم می‌خوان یه بزرگراه اینجا بزنن.»

سیگاری روشن کرد و با انگشتانش که پر از لکه‌های قهوه‌ای بود پشت فرمان ضرب گرفت. ساندرا عروسک را از جعبه درآورده بود و بی‌هیچ علاقه و توجهی به آن خیره شده بود. مرد سر برگرداند و نگاه کرد:

«عروسکو دوست داری، آره؟»

ساندرا چیزی نگفت و آن را دوباره در جعبه گذاشت، هیچ وقت به عروسکها علاقه نداشت. به نظر می‌رسید که مرد کمی توی ذوقش خورده باشد. بعد گفت: «خوب باشه، جای نگرانی نیست. مامانها که اونا رو می‌خرن، مگه نه؟»

هر یک ساعت ده بیست متر بیش می‌خزیدند. پُل روی صندلی وول می‌خورد و برای آنکه از پنجره عقب بیرون را نگاه کند، به

بدنش را می چرخاند. احساس آسودگی ای که موقع سوار شدن به این ماشین به او دست داده بود، داشت از میان می رفت. دوباره احساس می کرد در قفس شیشه ای ماشینی به دام افتاده. همه می توانستند آنها را ببینند، آیا راستی راستی راننده ماشینی که در سمت دیگر می رفت همچنان که رد می شد نگاه تندی به ماشین آنها نکرد؟ اصلاً شاید پلیس شماره آنها را برداشته باشد. شاید آنها را موقع سوار شدن دیده باشند.

در حالی که لبش را به دندان می گزید با روی در هم کشیده به بیرون نگاه می کرد. کمی جلوتر جاده به سر بالایی رسید و به چشم اندازی از زمینهای زراعتی پاکیزه و منظم پیچید که بعضی شخم زده و قهوه ای رنگ و برخی به خاطر ته ساقه های درو شده به رنگ حنایی و کرمی روشن بودند و با پرچینهای گیاهی سبز سیر و درختان گنبدی شکل و خمره ای مرزبندی و محصور شده بودند. آنها اکنون داشتند به آهستگی از زیر یک درخت لیموی بسیار بزرگ که بر سراسر جاده سایه انداخته بود و برگهایش مانند پروانه های زرد دور شاخه ها چرخ می خوردند، می گذشتند. سعی کرد آنها را که از بالا به صورت مارپیچی آویزان بودند با چشمهایش دنبال کند، چون لحظه ای تمرکز کردن بر چیزی احساس تنش و اضطراب درونی اش را که درست مثل موتوری در کاسه سرش زُق زُق می کرد و می تپید آرام می کرد. افتادن برگ را تا رسیدن به زمین دنبال کرد و از دیدن آدمهایی که در کنار جاده زیر درخت و روی علفها ولو شده بودند، دچار تعجب شد. اینها مردانی سیاه سوخته، پرمو و ژنده پوش بودند که لباسهایی از چرم پرلک و پیس و پارچه های قهوه ای خشن به تن داشتند.

احتمالاً کولی مولی بودند. چند گاو کوچک و گوسفند لاغر مردنی داشتند وسط علفها می چریدند. عجیب و غریب به نظر می آمدند، اما فقط ظاهرشان عجیب نبود صرف حضورشان در آنجا عجیب بود. این حضور دور و بعید به نظر می رسید، پرت و بی ربط بود و هوای پیرامون آنها به نظر می رسید که برق می زند، اما بعد روز رو به گرمی رفت و در جاده سرباهی پدید آمده که مثل آب برق می زد. بعد یکی از حیوانات ناگهان حرکت کرد و توجه پُل به او جلب شد. به جلو خم شد و فریاد زد: «مواظب باش، حواست به گاو باشه.»

ماشین ناگهان به یک سو پیچید. مرد با خشم گفت: «آهای حواست کجاس، نزدیک بود از جاده خارج بشیم. چه گاوی، تو رو به خدا دس وردار.»

راست می گفت. نه گاوی بود و نه آدمی. جاده در میان پرچینها و سنگچینهای خشک و خالی ادامه داشت، و تنها چیزی که در این فضای خالی وجود داشت برق و تلالؤ ماشینهای در حال گذر بود.

پُل گفت: «بیخشید، به نظرم آمد ... فکر کردم گاو توی جاده اس.»

«من که همچین چیزی ندیدم پسر جون. اما این اتفاق ممکنه بیفته. باریکه همیشه جنگل و نورثانتیها. خود من همیشه چراغام روشنه. آها، ما از اینجا می ریم.»

آنها از جاده های در دست تعمیر و ترافیک و راه بندان گذشتند. ماشین سرعت گرفت و فریاد جاده زیر عبور لاستیکها درآمد. پُل کمی آرام گرفت، به ساندرا نگاه کرد و برای آسودگی

خاطر او لبخند زد. دختر به طرف او خم شد و زمزمه کرد: «به زودی می‌رسیم؟»

«مطمئن نیستم. بله، به زودی.»

ناگهان از پشت سر صدایی آمد، صدای ناله‌ای که از خش خش گیاهان پرچین، درختان و ماشینها بلندتر بود. در همین لحظه مرد گفت:

«ای بابا، مردان قانون به دُم ما آویزونن!»

پُل از ترس خشکش زد. خودش بود. همان چیزی که در تمام این مدت از ته دل انتظارش را داشت. ماشین پلیس زوزه‌کشان پشت سرشان می‌آمد تا آنها را وادارد که کنار بکشند. دوازده مأمور سر راه آنها را می‌گیرند و فوری و بی‌سر و صدا آنها را به جایی می‌برند که زندان است و در را پشت سرشان می‌بندند، ساندرا را هم به جای دیگری خواهند برد. سرش را برگرداند و از شیشه عقب نگاه کرد، ماشین پلیس اکنون دیگر دیده می‌شد و چراغ چشمک‌زنی روی سقف آن بود. شاید حالا دیگر شماره را هم می‌توانستند بخوانند و می‌دانستند که ماشین درست همان ماشین است.

مرد گفت: «به نظرم بهتره. بهشون راه بدیم»، سرعتش را کم کرد و به کناره جاده کشید.

ساندرا گفت: «دنبال ما هستند؟»

مرد خندید: «نه، مگه گشت پلیس دنبال قبضهای جریمه باشه که باید بگم یکی دو تا از این برگهای جریمه دارم. نه احتمالاً تصادفی پیش اومده یا شاید دنبال کسی هستن.»

پُل حسایی به فکر افتاد. آنها حتماً برای فرار از دست پلیس

مجازات بیشتری دارند. وقتی کسی فرار می‌کند مدت بیشتری در زندان نگهش می‌دارند، مگر نه؟ و او یکبار این کار را کرده بود، بنابراین بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. شاید سالها زندان داشته باشد. این درست همان بود که کریستین دوست داشت. اینکه او سالها و سالها زندانی شود. وقتی ماشین بایستد آنها بیرون می‌پرند و در میان مزرعه‌ها پا به فرار می‌گذارند یا توی گودالی می‌پرند و آنجا بی‌صدا و آرام دراز می‌کشند، همان طور که او یکبار در تلویزیون دیده بود که یک نفر این کار را کرده بود. دل و جرئت به خود داد که بیرون بپرد و به پشت سرش نگاه کرد. ماشین پلیس درست پشت سرشان بود، بعد ناگهان پیچید و رفت و از آنها جلو زد و در جاده پیش رفت. اصلاً نمی‌توانست باور کند. دوباره اعتماد به نفسش را باز یافت. آخ نزدیک بودها. این پلیسها باید خیلی خنگ باشند. دوباره کیلومترها دور شده و آنها را ندیده بودند. اما جلو این اتفاق را نمی‌شد گرفت. البته باز هم پی به اشتباهشان خواهند برد و برخورد گشت. پیش خود فکر کرد توی این ماشین بیش از بیرون در خطر هستیم.

تابلویی در جاده، تورپ ماندویل^۱ را نشان می‌داد. مرد گفت: «من سیگار می‌خوام، باید برم از این مغازه بخرم.» ماشین ایستاد. پیاده شد و گفت: «خیلی طول نمی‌کشد.» و توی مغازه ناپدید شد.

پُل گفت: «حالا زود باش بزنیم به چاک.» دستگیره در را چرخاند و آن را باز کرد و ساندرا را به دنبال خود بیرون کشید.

1. Thorpe Mandeville

ساندرا در جاده پشت سر او تند رفت و گفت: «فکر می‌کردم تمام راهو با ماشین او می‌ریم، پُل.»

«مگه نمی‌بینی، نظرم عوض شد؟»

دوباره به ساندرا برخاش کرد، چون نگران بود پیش از آنکه بتواند در جاده فرعی از جلو چشم او دور شود، مرد از مغازه بیرون بیاید. این موضوع چندان اهمیت نداشت، فعلاً که آنها داشتند جاده نورثامپتون را پشت سر می‌گذاشتند و او بعدها می‌توانست آن را دوباره پیدا کند. در این لحظه آنچه اهمیت داشت فرار از ماشین پلیس بود.

در حالی که دقیقه به دقیقه به پشت سرش نگاه می‌کرد، ساندرا را با عجله پشت سر خود می‌کشید، اما از ماشین آبی پلیس یا مسافر و پلیس هیچ نشانی نبود. تورپ ماندویل در آفتاب بعدازظهر به خواب رفته بود، گلهای آخر فصل در برابر کاشی زرد براق و آجر سرخ خانه‌ها می‌درخشیدند، کلاغها چرخ می‌زدند و بالای سر آنها پایین می‌آمدند، بچه‌ها دم در باغ بازی می‌کردند. با این همه خوشحال بود که خانه‌ها را پشت سر گذاشته بود و دوباره به فضای باز می‌رفت و جاده‌ای را پیش رو داشت که از جاده قبلی باریک‌تر و ساکت‌تر می‌نمود و در میان درختان و بوته‌های پرچینها پیچ می‌خورد و پر بود از توت سرخ که با فاصله بسیار از جاده به پهنه‌های گسترده و پر علف کنارها می‌رسید. او توی دهکده بسیار نگران بود چرا که دیگر هیچ اطمینانی به مسیر و جهت حرکت خود نداشت، تابلو کالورت^۱ را

نشان می‌داد که به نحوی مبهم آشنا می‌نمود، پس می‌شد تصور کرد که هنوز همان راه نورثامپتون باشد.

پیش رفتند. فکر کرد چقدر راه مانده است؟ آیا جرئت می‌کرد دوباره جلو ماشین را بگیرد و سوار شوند؟ شاید هم آن قدر نزدیک بود که بقیه راه را پیاده بروند. دست کم به امتحانش می‌ارزید. او توی آن ماشین دچار هول و هراس بود. ماشینها خیلی خطر ساز بودند، تا می‌شد بهتر بود صرف نظر می‌کردند.

نگاهی به ساندرا کرد. او حسابی خوشحال بود و به دنبال تمشکهای کپک‌زده در میان بوته‌ها می‌گشت و جیبش را از شاه‌بلوط هندی پر کرده بود، اما از مدت کمی پیش دچار ضعف و بی‌حالی شده بود. پانصد متری که راه رفتند ساندرا با اطمینان بسیار پرسید: «دیگه راه زیادی نیست، نه؟ من که پاهام درد گرفته.»

پُل به دروغ گفت: «یک کم دیگه باید بریم.»

پاکت کاغذی پاره‌ای در جیبش پیدا کرد که چند تا تافی در آن بود و دو سه تایی از آنها را به او داد تا آرامش کند.

جاده امن بود. در عرض ربع ساعت کمتر ماشین از آنجا گذشته بود. تنها صدای خش خش برگها در زیر پایشان و بقوی بقوی کبوتران جنگلی در درختان به گوش می‌رسید. فوجی خروس کولی از زمین شخم خورده کنار جاده بلند شدند و آسمان را از فریادهای غم‌انگیز و تاپ تاپ بهم زدن بالهای سفید و سیاهشان پر کردند. ناگهان طوری که انگار مورد حمله قرار گرفته، پیش از آنکه ببینند ماجرا چیست وحشت‌زده به گوشه‌ای خزید. بعد که به خود آمد عصبانی شد و احساس ناخوشی کرد،

درست مثل اینکه مریض شده باشد، همه صداها دو چندان بلندتر و همه چیز دو برابر روشن تر شده بود. دوباره صدایی آمد، صدای ضربه سمهای اسبی روی چمنها شنیده شد. ناگهان اسب و سواری را دید که از خم جاده می آمدند و آنها را دید که نزدیک تر شدند. اسب کوچک و زمخت و بیشتر شبیه تاتو بود و پسری که سوارش بود روی گردنش تکیه کرده و چنگ در یالهای آن انداخته بود و او را به پیش می راند. همین که نزدیک شد و به آنها رسید پُل صورتش را دید و از حالت او به شدت یکه خورد و این ضربه تقریباً مثل ضربه ای جسمانی بود، صورت او به چیزهایی که او قبلاً دیده بود، شباهتی نداشت. چهره سخت خشک و هراس آور بود. صورتکی سفید، چشمانی سنگین و بی نور، تنی بی خون و همه اینها روی کالبد پسری به سن و سال خود او با موهای ژولیده درهم و برهم که تنش از لباس بیرون بود و بعدها یادش آمد که درست مثل عکسهای بعضی کتابهای تاریخ مدرسه بی تناسب بود و همان ظاهر و حالت منجمد و ماتِ مردانی را داشت که قبلاً در کنار جاده دیده بود. اما همچنان که اسب و سوار از کنارش می گذشتند، پُل تنها به چهره مجذوب و تک و تنهای پسر آگاه بود که یقیناً آنها را نمی دید بلکه رد شد و خرامان خرامان به سمت تورپ ماندویل رفت و او را با یک نگاه دچار احساساتی کرد که پُل هرگز تجربه نکرده بود، و وحشت زده و میخکوب رهایش کرد. پسر چه مشکلی داشت؟ چرا این قدر درمانده بود؟ پُل به جاده خیره شد، تا شاید ردپایی یا توضیحی پیدا کند اما اتفاقی نیفتاد. جاده در آفتاب صدف رنگ آرمیده بود، یک کبوتر جنگلی در میان برگهای طلایی شاه بلوط بالای

سر آنها بقو می‌کرد، بوته‌های پرچین از جیر جیر و جیک جیک پرندگان ناآرام شده بود. کسی نه می‌آمد و نه می‌رفت، مگر تراکتوری که در زمینی ناپیدا خزیده خزیده می‌رفت و زنی که بر دوچرخه سوار بود و سیب و کلم بر ترک دوچرخه‌اش می‌برد.

ساندرا که از گشتن در میان گیاهان پرچینی و خاردار دست کشیده بود و داشت پشت سر او می‌آمد و در میان علفهای بلند کناره راه سکندری می‌خورد، چیزی نمانده بود که روی زمین ولو شود. ناله کنان گفت: «دیگه اصلاً کیف نمی‌ده. پاهام بدجوری درد گرفته.»

«کمی وامی‌سیم و خستگی در می‌کنیم.»

کنار پرچینی روی علفهای نم‌زده‌ای که جا به جا با تار عنکبوت تزیین شده بود نشستند. پسر و چهره هراسناکش هنگامی از ذهن پُل پاک شد که او مجبور شد دوباره وضعیت خودشان را بررسی کند. ساندرا دیگر نمی‌توانست قدمی به جلو بردارد، این موضوع کاملاً معلوم بود. و این یعنی اُتو زدن و دوباره جلو ماشین را گرفتن. اخمی کرد و شست پایش را به علفها زد. دوباره از جاده سر و صدا می‌آمد، این بار یک صدای تلقِ تلقِ یکنواخت بود. گاری‌ای پدیدار شد که اسبی قهوه‌ای آن را می‌کشید و مردی که به آسودگی خود را بالای جایگاه ولو کرده بود و با ضرباهنگ چرخها به این سو و آن سو حرکت می‌کرد، آن را می‌راند. پشت سر گاری دو الاغ که با دو تکه طناب به گاری بسته شده بودند، لنگ لنگان می‌آمدند. وضعیت عجیب و غریبی بود که نظرها را به خود جلب می‌کرد. حال ساندرا دوباره سر جا

آمد، بلند شد و خیره به آنجا نگاه کرد. همین که گاری به آنها نزدیک شد، آنها توانستند جزئیات آن را ببینند. خود گاری شکل بخصوصی داشت و شبیه به آن پیدا نمی‌شد. احتمالاً روزی که یک گاری معمولی روستایی بود که حالا به صورت چیزی شبیه واگن کاشفان پیشتاز آمریکا درآمده بود. اسکلت زمخت و سرهم‌بندی شده‌ای از چوب و کرباس آن را به صورت خانه‌ای چرخدار درآورده بود که هیچ شباهتی به کاروانهای کنار دریا نداشت. از هر سوی آن یک عالمه ظرف و ظروف از قلابهای در و دیوار آویخته بود و از جای جای آن برای گذاشتن دسته‌ای از وسایل استفاده شده بود که بسته شده یا بهم گره خورده یا آویزان بودند. الاغها با گامهای ظریف راه خود را در جاده طی می‌کردند. اسب قهوه‌ای پیر با نوعی تسلیم و تن دادن نرم نرم در پیشاپیش می‌رفت و گوش و دمش را در برابر حملهٔ مگسها تکان می‌داد و زین و یراق او روی پشت و پهلوهایی غول‌آسایش می‌چرخید و جرینگ جرینگ صدا می‌کرد. اما این خود مرد بود که توجه پُل را جلب کرد. او صورت دراز و لاغری با دماغ بلند و ظریف داشت طوری که گویی آن را در چوب کنده‌کاری کرده بودند و پیشانی‌اش چین و چروکهای عمیقی داشت و چین و چروکهای دیگری به صورت شیارهای بزرگ در گوشه‌های چشمش پراکنده بود. او پالتو نظامی کهنه‌ای بر تن داشت که آن را دور شانه‌هایش پیچیده بود و کلاه دوره‌ای نمدی کهنه‌ای بر سر داشت که در میان موهای جوگندمی پرلک و پیس مثل پوست گورکنش فرو رفته بود. رشتهٔ نازکی از دود از چپقی که به یک گوشهٔ دهان فرو برده بود، در پشت سرش شناور بود.

مرد عجیبی بود که به چیزهایی که پُل تا آن موقع دیده بود، شباهت نداشت و با این همه از پسری که سوار اسب بود یا مردانی که قبلاً آنها را دیده بود که با گاو و گوسفندها زیر درخت می‌پلکیدند، چندان دور نبود. مرد همین که نزدیک‌تر شد آنها را دید، سرش را به آهستگی چرخاند و شلاقش را به نشانه سلام بالا برد.

پُل پیش از آنکه بفهمد چه خواهد کرد از جا بلند شد. قدمی جلو گذاشت و گفت: «بینید، شما می‌تونید، می‌تونید احتمالاً ما رو تا جایی ببرید؟»

گاری غر غر کرد و ایستاد. اسب پا به پا شد و دهنه‌اش را جوید. مرد گفت: «شما مسافرید؟»

«آره، مسافریم.»

«پس بیاید بالا.»

آنها بالا رفتند و کنار او جا گرفتند و روی نشیمنی از کیسه گونیها تنگ هم نشستند. مرد افسار را تکان داد و گاری شروع به حرکت کرد. جلو رویشان کفل اسب با ضرباهنگی ملایم بالا و پایین می‌رفت، چرخها غر غر و جیر جیر می‌کرد، هنوز مسافتی نرفته بودند که به پرچینها رسیدند.

جنبشی موزون در این چشم‌انداز احساس می‌شد، سفری که پس از پشت سر گذاشتن فراز و نشیب جاده‌ها پیش آمد، فرصت داد تا مسافران یک دروازه و کلبه‌ای دور افتاده، را تماشا کنند و نیم‌نگاهی دور از انتظار به سر قلعه یک تپه دور از آنجا داشته باشند بی‌آنکه از هجوم و شتاب جنون‌آسای اتومبیل‌رانان خبری باشد. پُل احساس کرد که دارد کم کم به بی‌حرکی و وانهادگی

مرد که پاهایش را از کناره گاری شل و ول آویزان کرده بود، عادت می‌کند.

مرد گفت: «این گاری به این زودبها تو رو نمی‌بره، اما طوری تو رو به اونجا می‌رسونه که بفهمی سفر یعنی چه و با سفرهایی که امروزه خیلیها حرفشو می‌زنن، خیلی توفیر داره.»

ساندرا گفت: «اسم اسبه چیه؟»

«پسی^۱. همه اسبهای قهوه‌ای اسمشون پسیه.»

«الاغها به چه درد می‌خورن؟»

مرد افسار و تسمه‌ها را به دور بازویش بست، چپش را از دهنش درآورد و بنا کرد به پرکردن آن از یک پیچه تنباکو که در جیبش بود: «الاغ سواری برای کوچک‌ترهاست. من از این راه امورم رو می‌گذرونم، این و بعد چاقو تیز کردن برای خانمها و گاه گاهی فروش خرده‌ریز.»

پُل گفت: «پس همیشه این دور و ورها سفر می‌کنی؟»

«درسته پسر، از یورک شایر^۲ تا کُرن وال^۳ بیل پیره^۴ رو می‌شناسن، با اینکه من حدودای میدلند^۵ زندگی می‌کنم. حتی می‌شه گفت تا ناتینگهام^۶ و تا پایین وورسستر^۷ و سِورن^۸، و دوباره برسیم به باکینگهام^۹. دلم می‌خواد هر وقت تونستم بزnm به بیراهه، وقتی می‌خوای حیوونا به شکم بچرن هیچی بهتر از زدن به بیراهه نیس. به این می‌گن به کرت سبز خوب و پرپشنا، نگاه کن.» شلاقش را به طرف گذرگاه وسیعی که در جلو رویش

1. Bessie

2. Yorkshire

3. Cornwall

4. Old Bill

5. Midlands

6. Nottingham

7. Worcester

8. Severn

9. Buckingham

گسترده بود در هوا تکان داد.

چند دقیقه‌ای آهسته در سکوت پیش رفتند. آنگاه بیل پیره گفت: «راستی شما جای دوری می‌رین؟»

باز هم سؤال ... پُل آن قدر خود را کنار کشید که دیگر دستش به پهلوی مرد نمی‌خورد، و دیواری نامرئی بین آن دو ایجاد شد و پُل منتظر سؤال بعدی ماند.

اما دیگر سؤالی پیش نیامد. بیل داشت مستقیم به میان گوشه‌های اسب نگاه می‌کرد و چپش را با لذت پک می‌زد. یک لحظه بعد پُل گفت: «می‌ریم کولد هایام. خونه مامانی مون.»

«عجب؛ خوب که این طور، جاده یکسره ما رو از میون هایام

می‌بره.»

با چشمهای تیز گود رفته‌اش نگاهی تند به پُل انداخت طوری که انگار دارد به نحوی او را ارزیابی می‌کند و دهنه اسب را تکان داد. اسب با تکان دادن عصبی گوشهایش واکنش نشان داد.

پُل ناگهان گفت: «داریم فرار می‌کنیم.»

و انگشتهایش را چنان روی زانوهایش باز کرد که از مشت کردن و باز کردن دستش جلوگیری کند.

بیل بدون هیچ گونه کنجکاوی با خونسردی و بی تفاوتی سر تکان داد. «ما داریم از کریستین فرار می‌کنیم.»

ساندرا با تعجب به او نگاه کرد: «من فکر می‌کردم ما داریم از اون خانوم پلیسه فرار می‌کنیم.»

پُل با چهره در هم کشیده به او اشاره کرد. بیل پیره گفت: «خوب حالا این کریستین کی هس؟»

«همونی که بابامون باهاش عروسی کرد. تو عید پاک.»

«ای عجب! حتماً شما رو می‌زنه، نه؟»
 پُل که جا خورده بود گفت: «این جور آدمی نیس.»
 «از خودش بچه داره؟»
 «نه نداره.»

«حوصله نداره با بچه‌ها سر و کله بزنه، آره؟»
 پُل با حالتی شل و ول گفت: «اصلاً از این چیزها نیست.»
 حقیقت هر چه بود به نحوی خواه ناخواه چه بود و چه نبود کم
 کم خود را نشان داد: «حقیقتش من فکر می‌کنم حتی بچه‌ها رو
 دوست داره.»

گاهی که ساندرا را روی تختش می‌گذاشت نگاهی مثل خُلها
 به او می‌کرد. حتم دارم او همین کار را با من هم می‌خواست بکند.
 البته اگر کمی بهش فرصت می‌دادم. آره.

بیل پیره نگاه دیگری به او انداخت، توتون را توی چپش
 فشار داد و هیچ اظهار نظری نکرد. ساندرا که حرکت گاری مثل
 لالایی او را به خوابالود کرده بود به پُل تکیه داده بود و به نظر
 می‌رسید خوابش برده است. به ده دیگری رسیده بودند — که
 تابلوی کالوورث را نشان می‌داد و اکنون داشتند بار دیگر از
 کلبه‌ها و مغازه‌ها می‌گذشتند.

بیل گفت: «ما یکسره نورثامپتون نمی‌ریم، چون پُسی و خرها
 آب می‌خوان. ما باید بریم رودخونه.»

پُل ناگهان گفت: «همین الان پسره رو دیدی؟ درست قبل از
 اینکه ما همدیگرو ببینیم. پسره که سوار اسب بود. از یه چیزی
 فرار می‌کرد.»
 «کدوم پسره؟»

پُل وصف او را گفت. صحبت کردن با این مرد یک جوری برایش آسان بود، مرد هیچ تقاضایی نداشت ترا به خودت وامی گذاشت، هر چند نگاه‌های تیزش ممکن بود کمی آدم را مضطرب کند.

او جمله‌اش را این طور تمام کرد: «به نظر خل و چل می‌رسید، اما شبیه هیچ چیزی که من قبلاً دیده بودم نبود. مثل نگاه کردن به یه آدم از شیشه پنجره بود. آدم فکر می‌کرد از اون آدم‌هاست که توی چیزی که داره برایش اتفاق میفته، زندانی شده.»

بیل پیره گفت: «فهمیدم چه طوری بوده، موضوع روشن شد. به گمونم دوباره جاده شعبده‌بازهاشو شروع کرده، مطلب همه‌اش همینه!»

«جاده؟»

«همین جاده. کوره راه. این یه جاده قدیمیه، پسر. از تو و من خیلی پیرتر، حتی از خونه‌های دهکده، یا مزرعه‌های اطراف، یا هر چیزی که همین الان داریم می‌بینیم یا حتی فکرشو می‌کنیم.»

پُکی به چپ‌ش زد و شلاقش را آرام روی گرده پُسی زد: «خانم‌بزرگ، بیدار شو! این جاده موقعی ساخته شده که اولین آدم‌ها به این منطقه اومدن و زیر پاهای افرادی لگدکوب شده که از جایی به جای دیگه می‌رفتن و تا حالا لگد خورده، سال به سال زمستون و تابستون و صند البته که داستانهای هم سر زبونها افتاده. آدم‌هایی از مرد و زن و بچه، هزاران ساله دارن به صورت مسافر از اینجا رد می‌شن. و گاه گاهی کسانی پیدا می‌شن که به قول معروف سرنوشت و زندگی سختی دارن. همین که سایه‌ای از خودشون توی جاده باقی می‌ذارن، این طور نیس؟»

پُل کنجکاوانه گفت: «منظورت اینه که اینجا روح داره.»

بیرمرد زیر لب غر زد: «روح داره! شبخ و چیزهایی که تو دل شیها جولون می‌دن! نه پسر، من درباره پیامها صحبت می‌کنم. ببین، بیشتر زنده‌ها همین الان دارن دور و بر ما وول می‌خورن؛ مگه نه؟ اما گاهی در زندگی هر کسی زمانی می‌رسه که کل زندگی در چند دقیقه، یک یا دو ساعت خلاصه می‌شه و این ممکنه بد باشه یا خوب، اما روشن‌تر و تند و تیزتر از تمام قسمتهای دیگر زندگی‌ای است که شخص داشته. و ممکنه این زندگی چنان درخشی داشته باشه که سایه‌ای در یک مکان باقی بذاره و اون مکان مکان بخصوصی باشه — و درست به موقع خودش چشم آدمی اون سایه رو شکار کنه. عین یک پیغام، می‌فهمی که؟ پیغامهایی درباره شاد و خوش بودن یا برعکس وحشت‌زده و بدبخت بودن. پیغامهایی که زمانو می‌شکنن، درست مثل اینکه جاشون اونجا نبوده، چون در مورد چیزهایی هستن که برای همه یک جورن و همیشه بودن و همیشه خواهند بود. این کوره راه همین طوره، جایی است که مردم برای همدیگه پیغام گذاشتن.»

همین طور که گاری غژ غژکنان از خیابان دهکده می‌گذشت و از یک تپه شیب‌دار پایین می‌رفت و آخرین خانه‌ها را پشت سر می‌گذاشت، پُل ساکت نشسته بود. ساندرا خواب بود و ضربه تیز آرنجش به پهلوی او می‌خورد. پُل پس از چند دقیقه پرسید:

«همه این پیغامها رو می‌گیرن؟»

«نه بعضیا هیچ وقت نمی‌گیرن.»

«پس چرا من باید بگیرم؟»

«خب دیگه، به خودت نگاه کن پسر. تو گیج و پریشونی، مگه

نه؟ درست و حسابی پریشون. به دستات نگاه کن، مثل یه جفت موش صحرایی هی دارن پنجول می‌کشن. و بقیه بدنت، همه در حال پرش و لرزش‌اند. نمی‌دونی داری مه‌ای یا داری می‌ری. چرا مثل اون کوچولو یه چرت نمی‌خوابی؟»

پُل گفت: «خوابم نمی‌یاد، حالم واقعاً خوبه. حداقل حالم از اون موقع که تو فروشگاه بودم، بهتره.»

حالا خارج دهکده بودند و داشتند از زیر یک پل راه آهن دوباره به صحرای باز می‌رفتند. خورشید حالا در آسمان پایین‌تر آمده بود و چاله‌هایی از سایه گوشه به گوشه کشتزارها را پوشانده بود. اینک درخشش روز رو به کاهش می‌نهاد و صحرا چشم‌اندازی خسته و فرسوده می‌یافت چنان که انگار شدت گرما و فراوانیهای تابستان آن را خشکانده و طلا و نقره را که در بوته‌ها و درختان به صورت واپسین حالت با شکوهشان می‌درخشیدند به جا نهاده بود. هم چنین اکنون نشانه‌هایی از زمستان در علفهای خشکیده که حاشیه جاده را مرزبندی کرده بود، پدیدار بود و زمینهای لخت و عریان با شیارهای پیچ در پیچ خیش نقش خورده بود. حالتی از رطوبت در هوا احساس می‌شد و رقیق‌ترین حلقه‌های مه بر فراز دره در هم پیچ می‌خورد. پیل پیره گفت: «امشب مه‌آلود می‌شه.»

پُل گفت: «اون پسر، خنده داره اما دلم می‌خواد یه چیزهایی درباره‌اش بدونم.»

«کجاش خنده داره؟ اینا رو باید بدونی. همه‌مون باید به حرف دیگران گوش بدیم، مگه نه؟ باید سر دریاری که حرف حسابی اونا چیه.»

پُل چیزی نگفت. یک لحظه به پیرمرد نگاه کرد و بعد در گستره کشتزارها و آسمان غرق شد.

بیل در ادامه گفت: «... یاچی بوده. من گمون می‌کنم آدمای دیگه فقط یه مشت تخته سنگ نیسن که تو از کنارشون رد بشی. آدمهایی هستن که تو هیچ وقت اونها رو نمی‌شناختی، چون در زمانهای دیگری زندگی می‌کنن یا محل‌های دیگری. چون آنها درست مثل خود من و تو هستن، نه؟ تو باید بخوای که چیزایی از اونها بدونی مگه تصمیم بگیری با فرورفتن تو لاک خودت وقت رو بگذرونی. و آدمای کمی این طوری هستن، بیشترشون مایه تأسفان. اما این جاده، اگر از اون جنس آدمایی باشی که می‌خوان چیز بفهمن، باهات صحبت می‌کنه. بعضی آدم‌ها اصلاً تو نخ این چیزها نیسن، بنابراین کسی باهاشون کاری نداره. اونا تموم عمرشونو تو لاک خودشون، به سر می‌رسونن و عین پیری از پشت چشم‌بندها فقط روبه روی خودشونو می‌بینن و بس. بله دیگه، اونا این طوری دوست دارن. اما برازنده من نیست. و همچنین تو البته امیدوارم این طور باشه.»

آنها چند کیلومتر دیگر را لک لک‌کنان طی کردند و آرام آرام از پشته‌ای بالا رفتند. همین که بالای پشته رسیدند بیل پیره گفت: «اسم دره پشت این تپه دینزموره^۱. به این حساب که بین ساکسونها^۲ و دانمارکیها در اینجا جنگی درگرفته. بعدها یه جنگ

۱. Danesmoor: در انگلیسی یعنی دشت دانمارکیها. م

دیگه در همین جا پیش اومده. تو قرون وسطی جنگ گلهای سرخ.»

پُل گفت: «این همه چیزو از کجا می‌دونی؟»

«بِه. تو زندگیم یه عالمه کتاب خوندم. بهت گفتم که برای من افت داره که از خیلی چیزها سر در نیارم. وقتی هیچی ندونی هیچی نیستی. تازه این همه چیزهایی نیست که تو کتابا پیدا می‌شه، می‌فهمی. تازه این تاریخ بود که من بهت گفتم اما از نظر من خود تاریخ هم یه لغت دیگه واسه پیغام‌هاست. حتی می‌تونم اونو به زبان خیال دربیاری اما در نهایت این آدما هستن که برای همدیگه پیغام می‌فرستن، نیس؟ می‌خوان از همدیگه چیز بفهمن، به همدیگه بگن که چی به چیه. مگه نه؟»

پُل گفت: «به نظر منم همین طوره.»

آنها دیگه به بالای تپه رسیده بودند. تپه از میان دروازه‌ای تا آسمان گسترده بود، کشتزارهای حنایی رنگ تا دامنه امتداد می‌یافتند و سرانجام به باریکه‌ای سبز آبی از یک بیشه می‌رسیدند و جویباری در ته دره جاری بود که درختان قیس، راش و سیب وحشی با رنگ سبز روشن در کنار آن روییده بودند، گاوها با کمال آسودگی بر پهنه‌ای از سبزه دررفت و آمد بودند که نیزارها و باتلاقهایی با رنگ سبز تیره آن را لکه‌دار می‌کردند.

فوجی کلاغ سیاه در آسمان سبز رنگ چرخ می‌زدند.

بیل پیره گفت: «نگاه کن اونجا آدمهایی مُردن پسر جون این تو

رو به فکر میندازه. تو الان به این فکر می‌کنی.»

لحظه‌ای ایستادند و خیره شدند. توت‌های قرمز روی درختان

سفر پر ماجرا ۴۵

کنار جوی در اثر تابش آفتاب رو به زوال می‌درخشیدند.
«می‌ریم پایین سراغ آب. بذاریم پسی پیره کمی واسه خودش
استراحت کنه، و ما هم برا خودمون یک چایی درست کنیم
باشه.»

۳

بالای چرول^۱، در محلی که جاده دیگری با خطهای عمود بر هم به جاده‌ای که آنها در پیش گرفته بودند می‌پیوست یک پل بود. پل قدیمی و سنگین جاده را از بالای رودی که آبهای آن به نرمی بر پایه‌های فرسوده پل می‌خورد، گذر می‌داد. درختهای گره‌دار شانه چوپان بر ساحل روئیده بود و برگهای پژمرده نیلوفرهای آبی با آب می‌چرخید. بیل پیره بسی و الاغها را از زین و برگ و پالانسان رها کرد و آنها را هی کرد تا بروند و آزاد و راحت بنوشند و بچرند بعد دست به کار شد و آتش کوچکی برافروخت و با استفاده از برگها و خرده‌ریزهای چوب انگار با جادو یا تردستی آن را فروزان کرد. کتری‌ای را روی سه پایه‌ای گذاشت تا به جوش آید و آنها روی سبزه‌ها نشستند. ساندرا که جوراب پوشیده و پالتو باستانی را دور خود پیچیده بود، جلو درشکه خود را جمع کرده و خوابیده بود.

مهی رو به افزایش همچون شالی سطح رودخانه را فراگرفته و

1. Cherwell

مسیر خود را از غرب به شرق می‌پیمود و جویبار فرعی را که در طول دره به سمت جنوب پیچ می‌خورد و در میان درختان قیس و سیب وحشی پنهان می‌شد، مشخص می‌کرد. انگار هوا در بالای رودخانه جمع و غلیظ و متراکم شده بود. در همه جای دیگر بر زمین بلند پشته‌ها، آفتاب نور خود را بر خاک زبر پر از کاه‌بن و به رنگ قهوه‌ای روشن، می‌پاشید. رطوبت مانند دستی سرد که بر پوست کشیده شود، حس می‌شد. پُل در میان بادگیر به خود می‌لرزید و خیره به تابش سرخ آتش و شعله‌هایی که چین می‌خورد و گرداگرد پایه کتری می‌گسترد، نگاه می‌کرد. اکنون اندکی احساس خستگی می‌کرد، اما آرام‌تر بود، دیگر گوش به زنگ جیغ ماشین پلیس در پشت سر خود نبود. در آرامش این مکان به نظر، فرد مهاجمی می‌آمد که از دنیای دیگری آمده باشد. بیل پیره آتش را فوت کرد، جرقه‌ها به بالا کمانه کردند و دوباره به میان خاکسترها افتادند. گفت:

«همیشه به این آرومی نبود. در این محل همیشه رفت و آمد زیاده. اون جاده رو می‌بینی که از پل به بالای تپه می‌رسه؟»
 پُل به بالا نگاه کرد. جاده ساکت و خالی بود و بیشتر مثل کوچه‌ای بود که آن را آورده باشند و میان حاشیه‌های سبز و پهنآوری که یکسره تا بالای تپه می‌رسید و در خط افق محو می‌شد، نشالده باشند.
 «آره.»

«اسمش جاده ویلز. از این جهت که در قدیم برای آوردن گله گاو از ویلز و فروششون تو بازارای دور و اطراف اونا نورثامپتون و بانبری و حتی دورتر لندن و جنوب، استفاده می‌شد. اینم یه

کوره راه دیگه‌س. مثل همین جاده‌ای که الان پیش رو داریم. اونا اینجا روی پل به همدیگه برمی‌خوردن. در قدیم اینجا حسابی شلوغ می‌شد.»

آدمها، گوسفندها و گاوها ... پُل گفت: «آها حالا می‌فهم، کوره راه یعنی جاده‌ای که برای بردن حیوونا ازش استفاده میشه. حالا می‌فهم.»

کتری شروع به وز وز کرده بود، بخار از آن بلند می‌شد و با دود آبی رنگ و گرمایی که از آتش برمی‌خاست ترکیب می‌شد. بیل پیره داشت لیوانها را با کاغذ پیچهای چای و قند روی علفها می‌گذاشت.

«دورتر از اینجا — تو اون یکی جاده — پیش از اینکه ما شما رو ببینیم، فکر می‌کنم یکی از اونا رو دیدم، فکر می‌کردم ماشین داره می‌زنه به یه گاو، اما بعدش هیچ گاوی اونجا نبود.»

بیل گفت: «خیلی احتمال داره، خیلی. بذاریم کوچولو بخوابه، بعداً هم می‌تونه چایشو بخوره.»

نشستند و لیوانهای دسته‌دار داغ را در میان دستهایشان گرفتند. چای سیاه، شیرین و چنان غلیظ بود که ته گلو گیر می‌کرد و دهان را خشک می‌کرد. اما خوب بود. بیل پیر به نظر می‌رسید دارد چرت می‌زند، به تنه درختی لم داده بود، چانه‌اش را توی شالش فرو برده بود و چپش توی دهانش بود. چنان آرام بود که گویی مه غلیظ جلو وزش هر بادی را گرفته بود و به جز صداهای ملایم و رقتبار حیوانات در حال چرانه صدایی بود و نه جنبشی، حتی برگهای فرو افتاده درختان در میان آن توده منجمد و زمخت روی علفها و جاده آرمیده بودند. جهان معلق و بی‌زمان به نظر می‌آمد.

چیزی نیمه مرئی در سایه سارِ سبز زیر بوته خار پُل را وادار کرد که سرش را بچرخاند. یک سایه، یک پرهیب، یک کیسه کهنه از بالا پایین افتاد، شاید کومه‌ای از خار و خاشاک، سگی، حتی، در میان علفها کز کرده بود ... او مردد و بیمناک خیره شد و آنگاه آن چیز حرکت کرد، صدایی نداد و او یک پسر بود.

این همان پسری بود که قبلاً سوار بر اسب از کنار او گذشته بود و اکنون مثل حیوانی کتک خورده زیر پرچین قوز کرده بود. او با همان شکل و شمایل خودش آنجا بود و علفها زیر سنگینی تنش له و مچاله می‌شدند و حتی رد نفسش در هوای سرد پیدا بود و با وجود این بی‌اندازه دور بود چنان که انگار از پشت یک تلسکوپ دیده می‌شد. پُل به کیلومترها فاصله میان خودش و او خیره شد و دانست که اگر به سمت پسر حرکت کند هرگز به او نخواهد رسید. فاصله بین آن دو شیوه و ترتیب دیگری داشت، ترسناک و اسرارآمیز بود. او اینجا بود اما چنان دور که مشاهده‌اش به تمرکز شدید نیاز داشت، تمرکز دقیق روی آن نقطه علف و سایه. و پُل همچنان که ساکت و بی‌حرکت نگاه می‌کرد — چون به علتی نامعلوم نمی‌توانست تکان بخورد — به نظرش می‌رسید که خودش همان جا که هست با لیوان توی دستش که تا نزدیکی لب برده است، دارد نگریسته و دیده می‌شود و میان او و پسر حرف و سخنی است بی‌آنکه پُل حتی یکبار دهان باز کند و سپس اندکی بعد او هیچ خاطره‌ای از صدا که آیا بلند و لطیف بود یا چه معنا می‌داد، به یاد نداشت بلکه تنها خود گفتار را می‌شنید. و سراسر این گفتار هر چه طول کشید، دقیقه‌ها، ساعتها، یا اصلاً بدون هیچ وقت و زمانی، انگار هیچ نبود، جاده، پُل و کالسکه که

ساندرا در آن خوابیده بود، یا بیل پیره انگار اصلاً نبودند بلکه تنها گوشی بود که می‌شنید و داستانی را از طریق می‌هی که از پرهیب هیکلی انسانی درست از روی علفها می‌آمد، به گوش می‌سپرد. پس این یک پیام بود: پیامی که می‌توانست همچون روشنایی از درون خود زمان باز تابد.

دیشب خواب یک عالمه خورشید را دیدم، نه یکی بلکه بسیار که همچون گلوله‌های آتش در دل تاریکی می‌چرخیدند. و وقتی برخاستم و برای رفتن به سر کارم در مزرعه از کلبه بیرون آمدم. ابرهای سمت شرق در بالای درختان با رنگ سرخ حاشیه‌دوزی شده بودند، و آسمان از سرخی انگار آتش گرفته بود و من می‌ترسیدم. زیرا ما از آنچه نمی‌فهمیم و از آن سر در نمی‌آوریم بیش از همه می‌ترسیم، موجودات تیره و تار شب و دیوهای پلید دشت و دریاچه، اژدهاها، هیولاها و روحها و نشانه‌هایی در آسمانها که هشدار می‌دهد از آنچه پیش می‌آید البته در صورتی که بتوانیم این نشانه‌ها را بخوانیم. و بنابراین در تمام این روز پر از وحشت و گریه در آن لحظه بیش از همیشه ترسیدم که دیدم خورشید تازه سر زده است و جهان ساکت و خاموش و مردمان هنوز خوابیده‌اند و ورزاها زیر یوغ و افسارند زیرا ترس در ذهن من بود و هنوز به تنم راه نیافته بود و در برابر این ترس هیچ سلاحی نداشتم. بعد با نیزه‌ای در دست و مرگ که در همه سو بود، هراس من به صورت خشم درآمد و خشم قدرت شد، زیرا تمام انسانها به خشم دیوانه‌وار جنگ آگاهند و و مرگ همواره با ماست. و ما این چیزها را می‌فهمیم. اما اکنون که کشتارها پایان

یافته و آتشها خاموشی گرفته‌اند، و نروژها رفته‌اند، اکنون بیش از همیشه می‌ترسم، زیرا خویشاوندان من مرده‌اند و من تنها هستم و دیگر اجاق و آشیان خویشاوندی ندارم و بدون اینها من هیچم. بنابراین چه بهتر بود که من نیز چون پدر و برادرانم مرده و بیجان در کنار رود افتاده بودم.

من سینریک^۱ پسر سینوالف^۲ هستم. پدرم یک مرد آزاد، یک رعیت از خاندان الوارد^۳. خانه و مزرعه‌مان در نقطه خلوتی بالای بوته‌زار و رود قرار دارد. زمین خوبی است و سیلابی نیست. وقتی وضع‌مان خوب باشد غذای کافی به انسان و حیوان می‌رسد. جو از میان خاک تیره بیرون می‌جوشد، و علف گاوها را پروار می‌کند و به شیر و گوشت تبدیل می‌شود و جنگل به ما هیزم و چوب و دانه بلوط برای خوکها می‌دهد. مردم ما از دیر زمانها در اینجا بوده‌اند، در روزگاران بسیار قدیم جنگل را صاف کرده و اموال هرکس را مشخص کرده‌اند و روی زمین کار کرده و آن را آماده ساخته‌اند. ما همواره از دردها و مشکلات دستخوش هراس بوده‌ایم: طاعون، قحطی، آتش سوزی، حیوانات وحشی جنگل. اما در زمانه پدر پدرم مشکل بزرگتری سر برداشت، نروژها با کشتیهای بزرگ از دریا آمدند و کشور ما را با آتش و شمشیر دستخوش هجوم قرار دادند و اکنون در آن بخش از کشورمان سُکنی گزیده‌اند که آن سوی خیابان وتلینگ^۴، در اطراف نورثامپتون در فاصله‌ای از آن قرار دارد و بر آن سرزمین فرمانروایی می‌کنند و از مردم مالیات می‌گیرند و بنا به رسم و

1. Cynric

2. Cynwulf

3. Aclward

4. Watling

رسوم خود در آنجا زندگى مى‌کنند و خدايان خود را مى‌پرستند. اما در اين روز و روزگار ديگر جنگ و جدال هميشگى ميان ساکسونها و دانمارکها نيست، زيرا نروژها فهميده‌اند که ما در ويسکس^۱ قوی شده‌ايم و خانوارهای ما زياد شده و و مى‌توانيم در برابر هجوم اقوام مهاجم ايستادگى کنيم و بنايرين از ديرباز بين ما صلح و داد و ستد کالا و دام برقرار بوده و مردم مى‌گویند برخى از نروژها به کيش مسيحيت درآمده‌اند زيرا فکر مى‌کنند خداى ما تواناترين خداست.

اما امروز به خود رها شده‌ايم، زيرا کليسا با تمام کلبه‌ها و آلونکهايش در آن سوي تپه‌ها خاکستر شده و گاو آهنها و دوکهای نخريسى زنان و تمامى دار و ندارمان و مزرعه‌هايمان نابود شده و گاوهايمان را نروژها برداشته و برده‌اند.

ما پيش از جنگ از خدا طلب کمک کرديم، اما به ما گوش نداد. و کسانى نيز به درگاه خدايان کهن، وُدن^۲ و ثائر^۳ در پرستشگاه بيبابانى اطراف قربانى کردند، اما آنها هم ما را به حال خود رها کرده‌اند.

به تو هم خواهم گفتم که اين خونريزى و مصيبت چگونه پيش آمد. آفتاب که سر زد پدرم سينوولف به من گفتم که من بايد به کالورث بروم که خانه و زمين عمويم در آنجاست و گاوهاى ورزايى را که موقع مريض شدن ورزاهایشان از ما قرض گرفته بود پس بگيرم. زيرا فصل بهار است و مه سبز مزرعه‌ها و جنگل را فرامى‌گيرد و ما بايد خاک سياه را زيرورو کنيم و آتشفايى

1. Wessex

2. Woden

3. Thunor

برافروزم تا محصولاتمان فراوان و خوب شود و نان کافی برای همه باشد. جاده کالورث از حاشیه شهر و از میان جنگل می‌گذرد که گرگ خاکستری و ارواح تاریک جنگل در آنجا جولان می‌دهند، انا من حالا مردی شده‌ام و نمی‌توانم ترس خودم را آشکار کنم، بنابراین آماده رفتن شدم، اما خواهش کردم تا سوار بر اسب بروم تا سفرم سریع‌تر شود. مادرم و زنان دیگر را که سرگرم پخت و پز و نخریسی بودند و مردان که از قبل به کشتزارها و چراگاه‌ها رفته بودند، به حال خود رها کردم و رو به جهت آفتاب از میان زمینهای شخم خورده و فراز دشت گزاشتم و داخل جنگل شدم. این مسافت زیاد نیست، اما انبوه است به نحوی که گاه اسب از راه رفتن معمولی نمی‌تواند تندتر برود و در این موقع سرگرم تماشای درختان شدم تا ببینم چه پیش خواهد آمد، اما حیوانات وحشی از سر راهم دور بودند و جز گوزنهای کوچک چیزی ندیدم. در این اثنا ناگهان زمین شیب تندی پیدا کرد و فهمیدم که از دامنه تپه گذشته‌ام و به زودی به فضای باز و محل سکونت خانواده عمویم خواهم رسید و خیلی خوشحال شدم. و آنگاه از میان درختان انبوه صدای جیغ و فریاد شنیدم و بوی سوختن به مشام خورد و ترسیدم چون می‌دانستم که وجود این چیزها در محل سکونت خانواده هیچ خوب نیست، اما نمی‌دانستم باید منتظر چه پیشامدی باشم. بنابراین تندتر اسب راندم تا به حاشیه باز و بی‌درخت رسیدم و ناگاه منظره‌ای دیدم که دلم را سرشار از وحشت کرد طوری که روی اسب خم شدم و مثل زن بر خود لرزیدم و گریه کردم.

آنجا که زمانی کلبه بود اکنون شعله‌های آتش مثل گل سرخ

زبانه می‌کشید و آسمان خاکستری دودها را می‌بلعید و زنان در دامنه دور تپه‌ها می‌گریختند و شیون می‌کردند و مردان بر خاک تیره افتاده بودند و در همه جا نروژیها زره پوشیده بودند و کلاهخودهای گنده شاخدار بر سر و سپرهای گردی در دست داشتند و تپه‌های درخشان‌شان در پرتو آفتاب برق می‌زد. بعد فهمیدم که آنها حتماً آهسته و آرام بی‌آنکه در جاده‌ای که به نورثامپتون می‌رسد هشدار و اختطاری داده باشند مثل دزدها شبانه آمده‌اند و مردم، فرصتی برای رویارویی با آنها نداشته‌اند چون آنها کم و ضعیف بوده‌اند و فهمیدم که باید به سرعت برگردم و به خویشانم و مردم آنور واردینگتون^۱ و جاهای دیگر خبر بدهم تا نیزه بردارند و برای دفاع از خود و خانه‌هایشان بر ضد دانمارکیهای جنایتکار آماده شوند.

از میان جنگل مثل آدمی که دیو او را جادو کرده باشد، با ترسی عظیم در جان و دلم پیش راندم زیرا دیده بودم که لشکر دشمن خیلی زیاد است و همه جنگ افزارهای خوب دارند و سواره‌اند و دانستم که آنها پس از انجام این کار شیرانه‌شان مدت زیادی در آنجا نمی‌مانند بلکه برای غارت و ویرانی بیشتر خواهند تاخت: سواره از کناره مناطق دوردست گذشتم و با صدای بلند خبرهای وحشتناک را به گوش مردم آنجا رساندم، طوری که مردان دوان دوان از مزرعه می‌آمدند تا گاوها را به طویله ببرند و سلاحهایشان را آماده کنند و مهبای جنگ شوند. و آنها مردی را فرستادند تا سوار بر اسب به سرعت خود را به

۱. Wardington

واردینگتون برساند، چون در آنجا رعیت‌های زیادی هستند و بثورنو^۱ تیولدار جنگجویی که پنج زمستان قبل همراه با شاه با دانمارکیها جنگید و یکی از ملازمان شاه بود، در آنجاست.

بعد عنان اسب را گرداندم و دوباره به دشت و به طرف خانه‌ام رفتم در حالی که مرتب پشت سرم را نگاه می‌کردم تا ببینم نروژیها هنوز از راه جنگل رسیده‌اند یا نه، اما سکوت و خاموشی همه جا را فراگرفته بود و تا چشم کار می‌کرد، تنها درختان را می‌شد دید که مانند شولایی بر فراز زمین گسترده بودند. و چشم بزرگ خورشید در بالای سر من سرخ می‌تابید و من خوابم را به خاطر آوردم و فهمیدم که این یک علامت بوده است.

برای دست بردن به سلاحهایمان لحظه‌ای درنگ نکردیم، من پدر و برادرانم و مردان دیگر دهکده، زیرا هر رعیت ساکسونی هرگاه لازم باشد برای خدمت در قشون مورد استفاده قرار می‌گیرد و دست به شمشیر و نیزه می‌برد. گاوها را به داخل حصار راندیم، بچه‌ها و زن‌ها را به کلبه‌ها بردیم و دیگر تنها فکر همه مردان این بود که ما کم و خیلی خیلی کم هستیم در حالی که نروژیها زیادند و ناگاه همچنان که خورشید در آسمان بالا آمد، صدای مردان و اسبان را از سمت مغرب شنیدم و دیدم که بثورنو^۱ و مردانی از واردینگتون می‌آیند و افرادی از آبادیهای بالای کوه می‌رسند و فهمیدم که آنها می‌خواهند به ما ملحق شوند و در دشت با دانمارکیها بجنگند و پیش از آنکه بتوانند به آبادی نزدیک شوند، راه را بر آنها ببندند و به این ترتیب ما قوی‌تر شدیم

1. Beornoth

و روحیه‌مان قوی‌تر شد و برای اولین بار احساس امیدواری کردیم.

ولی وقتی دانمارکی‌ها سوار بر اسب از جنگل بیرون آمدند دیدیم که شماره آنها از آنچه تصور می‌کردیم، خیلی بیشتر است. آنها مثل سیل بودند، سیلی از آدم‌ها که از لابلای درختان از میان کوره راه روان بودند و از بالا و پیرامون آنها دودی را می‌دیدیم که از سوختن کلبه‌ها در کالورث هنوز بلند بود و خشمی شدید بر ما چیره شد و خشم جای خود را به دلیری و جرئت داد. چنان که دست‌هایمان به قبضه سلاح‌هایمان رفت و منتظرشان ماندیم و همه چیز در دشت ساکت و صامت بود و تنها صدای پرندگان مرداب، آبچلیک پا قرمز و سلیم^۱ بود که می‌آمد.

قطعه‌ای برآمده از زمین سمت غرب رودخانه را به عنوان موضع جنگی انتخاب کردیم چون از آنجا می‌شد کوره راه جنگلی و جاده‌ای را که به شمال می‌رفت و تپه‌های اطراف را دید و کمین کردیم و به آنها یورش بردیم و من تنها برق خیره کننده سپرهایشان را همچنان که به ما نزدیک می‌شدند دیدم و جز صدای برهم خوردن تبر و شمشیر چیزی نشنیدم. سراسر دشت از فریاد مردان پر شده بود و من در میان آنها در کنار پدرم سینوولف و برادرانم می‌جنگیدم. برادرم ادریک^۲ را دیدم که با ضربه تبر یک نروژی مردی چنان درشت هیکل که انگار غولی بود و مانند گرگی در معرکه جنگ زوزه می‌کشید، از پا درآمد، و

۱. Plover: نوعی پرندۀ در انگلیسی. م

2. Edric

در سر تا سر آنجا در پیرامون خود دیدم که خویشانم به خاک می‌افتادند، چون وایکینگها بسیار بودند و در جنگ مهارت و تردستی داشتند، به حدی که وقتی سرکرده‌ها خسته می‌شدند و کنار می‌کشیدند، افراد دیگری می‌آمدند و جای آنها را می‌گرفتند. و در این گیر و دار افرادی از ما که هنوز جانی در تن داشتند از دشت به دهکده عقب رانده می‌شدند و بدین سان حمله‌ای که علیه آنها ترتیب داده بودیم در برابر تعداد بسیار زیادتر آنها به صورت عقب‌نشینی درآمد. و ما می‌جنگیدیم و می‌دانستیم که جنگ بیهوده‌ای است و کار تمام است.

در این ساعت بارها و بارها به فکر افتادم که خواهم مرد و بارها برگشتم و وایکینگی را دیدم که تبرش را برای از پا درآوردن من بالا برده بود و چنان جا خالی دادم که فولاد در فضای خالی صفر کشید. اما یکبار سکندری خوردم و چنان افتادم که درمانده و ناتوان روی زمین ولو شدم و هیچ نداشتم جز سپری که بین بدنم و شمشیر جنایتکار قرار داشت. اما ضربه به صورت اُریب و خمیده فرود آمد، چنان که با تن زخمی و سپر نیمه شکسته‌ام به یک سو غلتیدم، اما هنوز زنده بودم. ناگهان ضربه تبری بازویم را درید و خون جاری شد هیچ دردی حس نکردم، اما دستم بی‌حس و فلج شد و دیگر نمی‌توانستم از آن استفاده کنم. دیدم که بثورنوٹ و بسیاری دیگر از مردان او افتادند و نروژها در میان آنها بودند. تا آنجا که دشت، محل آرامش و سکوت، جایگاه نیا و رود و حیوانات وحشی، به صورت میدان کشتاری درآمد که در آنجا مردان زیر آسمان پهناور، بی‌جان بر خاک افتاده بودند.

و سرانجام، چند تنی که زنده مانده بودیم، رو برگرداندیم و به جنگل گریختیم و زیرا دیگر نمی‌توانستیم بجنگیم و کار تمام بود و آسمان از دود خانه‌هایی که آتش می‌زدند تیره و تار شده بود، و گاوها یمان را جلو انداخته بودند و هر چه را دلشان می‌خواست می‌بردند و بقیه را خراب و نابود می‌کردند.

زنان و کودکان که دیدند مردانشان در برابر دانمارکیها از پا درآمده‌اند، به درون جنگل فرار کردند زیرا همه می‌دانند که هیچ موجود زنده‌ای از آتش خشم آنها در امان نیست. آنها ماتم‌زده در میان درختان منتظر ماندند؛ آنها و ما چند نفر باقی مانده، پیرمردان و پسر بچه‌ها، همه غمگین بودیم چون این قدرت مردم ما بود که در برابر دانمارکیها، مردان اجکوت^۱ و واردینگتون به خاک شکست می‌افتاد. چیزی به شب نمانده و ما پیش از رسیدن تاریکی و درندگان جنگل، باید مرده‌هایمان را چال کنیم. آنها اکنون به خدایان پیوسته‌اند، پدر و برادر با هم و من تک و تنها در یک جهان سرد و چه خوب بود که من نیز با صورتی رو به آسمان رو به آنجا که آفتاب تابیده بر تپه‌ها فرو می‌ریزد، با آنها در دشت افتاده بودم.

چیز داغی روی زانویش بود، جای ریخته بود و داشت روی ساق بایش فرو می‌چکید. پُل جِرعِهای خورد و لیوان را روی علفها نهاد. صدا که اصلاً صدا نبود، باز ایستاد و پسر بچه هم با آن رفت. و انبوه متراکمی که شکل و سایه او روبه روی پرچین بود و

1. Edgcote

به نظر می‌رسید تکان می‌خورد یا می‌لرزد ناگهان آن‌قدر دور و دورتر شد که گویی تا مسافت‌هایی تصورناپذیر از او فاصله گرفت و بعد دیگر در آنجا نبود. زمانی که صرف این بازگویی شده بود، اصلاً چیزی نبود، چون جای هنوز به حد جوشانی داغ مانده بود، و بیل پیره در همان جا و در همان وضعیت پیشین بود و انسب هم در همان محل بود و داشت علف می‌خورد.

پیرمرد دستش را دراز کرد و به خود کش و قوسی داد، پُکی به چپش زد و یک قلب از چایش را خورد:

«داشتی می‌گفتی و وقت می‌گذشت، پسر جان!»

پُل گفت: «چند دقیقه پیش چیزهایی می‌گفتی، دربارهٔ پیامهایی از زمانهای دیگه — بله فکر می‌کنم این اتفاق همین حالا افتاد. به پسر بچه بود و از به جنگ برام تعریف کرد و همهٔ مردم دهکده کشته می‌شدن. منظورم اینه که می‌شه گفت او به جورایی چیزهایی تعریف می‌کرد، صدا شو درست نمی‌شنیدم، بیشتر از اینکه بشنوم می‌فهمیدم. احساسش می‌کردم. احساس می‌کردم همه چیز جریان داره، مردمی خیلی مقدس، جنگ و وقتی همه چیز تمام شد دیگه خلأ و پوچی بود و بس.»

بیل پیره هیچ نگفت، اما چشمهایش در چین و چروکهای صورتش برق می‌زد. با یک سیخ شروع به بهم زدن خاکسترها کرد.

«او خیلی تک و تنها بود. می‌دونی پدرش و برادرش کشته شدن و فکر می‌کرد خودشم باید کشته می‌شد. و دیگه خونه و کاشونه‌ای نداشت. احساس می‌کرد همه چی تمام شده.»

«آخی!»

«اما او داشت از جاهایی حرف می‌زد که همین الان هم هست. کالورت و جاهای دیگه.»

«جاها ادامه پیدا می‌کنن. جاها مدتی زیادتر از آدمها آثاری از خودشون باقی می‌ذارن. و اسم جاها. اونا قدیمین، همیشه. از زمانهای خیلی قدیم. از مردمی که اولین بار اونا رو ساختن، زمینو صاف کردن و این حرفها.»

پُل گفت:

«از اونا هم حرف زد، از اونا که خیلی وقت پیش جنگلو صاف کردن.»

«او اینا رو می‌دونه. نه مثل ما از کتابا بلکه از حرف مردمی که برای هم تعریف می‌کنن. دوستن اون یعنی دوستن چیزایی که در گذشته اتفاق افتاده. اسم مردم و کارهایی که کردن.»

حالا مه داشت از میان می‌رفت، کلافهایی از آن در جاده می‌چرخید و به صورت موجی سفید از بالای مزرعه‌ها محو می‌شد. به نظر می‌رسید مه از آب، از رودخانه‌ای که زیر پل بود برمی‌خاست. پُل فکر کرد همان رود است، همان رودی که پسر از آن حرف می‌زد. او همان طور صدای آن را می‌شنید که حالا من می‌شنوم و آن تپه مسطح دراز را همان طور که من می‌بینم، می‌دید. بلند گفت: «همه این اتفاقها در همین پایین افتاد، کنار رودخانه و واقعاً هم اتفاق افتاد؛ می‌دونم همه‌اش راست بود.»

«هرگز فکر نمی‌کردی که چیزای قدیمی واقعیت داشته باشن. فکر کن اتفاق افتادن و کار تمومه. کمی تکان‌دهنده‌اس، مگه نه؟»

پُل سری تکان داد.

«من چیز دیگه‌ای می‌خوام بگم، پسر. شرط می‌بندم از مدتها

پیش خود تو فراموش کرده بودی. یه چیزای دیگه فکر می‌کردی.»

پُل چهره در هم کشید و شق و رق نشست. مقصود پیرمرد چی بود؟ نکند به او گوشه و کنایه می‌زد؟

«گیر نده. دقیقاً می‌خوام همینو بگم. فکر می‌کنی تمام دنیا دارن به تو نگاه می‌کنن، اما این طور نیس، می‌فهمی. بیشتر مردم حتی نمی‌دونن تو وجود داری. بیا دیگه می‌خوایم حرکت کنیم. برو اون خرها رو افسار کن بیار تا من سراغ پسی پیره برم.»

بالان خرها همه پر از دانه‌های مه بود، طنابها خیس و مرطوب بود. پُل افسار آنها را گرفت و آنها رام و خاموش دنبالش راه افتادند تا او آنها را به حلقه‌های پشت گاری بست. ساندرا بیدار شد و گفت گرسنه‌اش است. پیرمرد به او بیسکویت و یک دانه سیب داد و او با دقت و سختگیری آنها را خوب واریسی کرد و بعد طوری آنها را خورد که انگار به عمرش غذا نخورده بود.

بیل پیره گفت: «خواهر کوچولوت عجب اشتباهی پیدا کرده، تو به چیزای تازه‌ای رسیدی، نیست پسر؟ اولها درگیر و گرفتار آدمهای دیگه بودی، غریبه‌ها، مردمی که نمی‌شناختی، که در آینده هم ممکن نبود بشناسی، این وقتی پیش میاد که داری بزرگ می‌شی. داری یاد می‌گیری. حواست باشه، بعضی مردم هیچ وقت یاد نمی‌گیرن و تو باید حواست به این آدمها باشه، این قبیل آدمها خیلی می‌تونن به آدم صدمه بزنن.»

پُل با حالت عصبی سر تکان داد: همه چیز خوب بود، و خوب پیش می‌رفت. به نظر خیلی هوشمندانه می‌آمد، نه هوشمندانه نبود، زیرا پیرمرد چنین آدمی نبود، بیشتر روراست و درستکار

بود، دانا یا چیزی از قبیل بود. اما کمی هم مردم آزار بود. وگر نه به خود فکر کردن و اینجور حرفها برای چی بود؟ نکند پیرمرد مقصودش این بود که او خودخواه و این جور چیزهاست؟ اما این کارش زشت بود، زشت زشت. او واقعاً از عالم پُل خبر نداشت، مثلاً این یکی اش، مگر خبر داشت؟ چطوری شد که همه چیز خوب و مرتب بود و کارها خوب پیش می رفت و ناگهان همه چیز زیر و رو شد و آن یارو پیداش شد. آنها حق داشتند، مگر نه؟ بابا غذاهای خوبی می پخت — خوراکیهای با حالی مثل سوسیس و سیب زمینی سرخ کرده، ماهی آزاد، هلیم برای صبحانه و مامان بزرگ هم برای شست و شو و این طور کارها می آمد و خود او کفشهای خودش و ساندرا را تمیز می کرد و ساندرا را به مدرسه می رساند و صبحها موهایش را مرتب می کرد. آنها احتیاجی به کریستین نداشتند، غیر از این است؟ حرف مامان بزرگ در مورد بابا اصلاً درست نبود، او که تنها نبود؟ چطور ممکن بود تنها باشد؟

دوباره وراجی و پر حرفی توی کله اش شروع شد و هی پشت سر هم آمد، همه چیزهایی را می گفت که هیچ وقت بلند نمی گفت. صدای بیل پیره رشته خودگوییهای او را به تندی گسیخت.

«بیا بچه، پیر بالا. داریم می ریم.»

گاری دوباره لنگان و لُخ لُخ کنان از تپه بالا رفت. پُسی نفس نفس می زد و گوشهایش را تکان می داد و حسرت علفهای سرسبز و خوشمزه کنار رودخانه را داشت. هوا از مه نمناک بود و دیگر هیچ یک از کرانه های جهان آشکار نبود، تنها درختان و مزارع اندک اندک در میان این سفیدی پنهان می شدند. پُل پالتو

کهنه و کیسه‌ها را گرداگرد ساندرا کشید. او خیلی راحت سرما می‌خورد و باید از این جهت مراقبش بودند. دختر گفت: «به خانه مامان بزرگ نزدیک شدیم؟»
«تقریباً.»

مه دست کم این خوبی را داشت که دسترسی به آنها را برای پلیس مشکل می‌کرد. یا باز هم پیدایشان می‌کردند؟ با ناراحتی به روبه‌رو خیره شد: سر و کله ماشین پلیس می‌توانست ناگهان از میان سفیدی پیدا شود و پیش از آنکه آدم بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد، بالای سرش هستند. و بعد کار به جاهای باریک می‌کشد. اما اگر می‌توانستند به خانه مامان بزرگ برسند، همه چیز رو به راه می‌شد، چون روی این نقشه خوب کار کرده بود، پلیس هنوز نمی‌دانست آنها کی هستند و هیچ راهی نداشتند که این را بفهمند. و وقتی به خانه مامان بزرگ می‌رسیدند، همان جا می‌ماندند. ساندرا هم می‌ماند. و اگر بابا می‌خواست که آنها برگردند مجبور بود بیاید و التماسشان هم بکند، مگر نه؟
بیل پیره گفت: «همش پیش مادر بزرگتون می‌مونید، آره؟»
«آره.»

«سن و سالش زیاده؟»

«سن و سالش؟ آره، دیگه. فکر می‌کنم حسابی پیره.»

«اما اهمیت نمی‌ده که داره برای دو تا بچه کار می‌کنه. پختن و شستن و اینجور چیزا.»

پُل به تندی گفت: «اهمیت نمی‌ده، مطمئنم.»

بیل چیزی نگفت. آنها ساکت و غرغرنان در جاده پیش رفتند. با آنکه اول غروب بود اما هوا خیلی روشن بود، مه

روشنی خاص خود را داشت، از سفیدی برق می‌زد و همواره در پیش روی آنها پیچ و تاب می‌خورد و سر مسی رنگ درختان را از میان شکل دود مانندشان آشکار می‌کرد که با زمینه سفید مه تضاد زنده‌ای داشت. بوته‌های پرچین نیز با رنگهای نارنجی، زرد و قهوه‌ای روشن شعله‌ور شده بودند. به نظر می‌آمد که آنها درون کره‌ای از رنگ از وسط جهانی مات و بی‌رنگ گذر دارند، کره‌ای که تنها گاری قسمتهایی از جاده، علفها و پرچین روبه‌رو و پشت سرشان را از هر دو سو در خود جا داده بود. دیگر همه چیز پنهان بود و صدا نیز چنان پوشیده و مستور بود که جز صداهایی که همراه با آنها پیش می‌رفتند، غر غر گاری، صدای تق تق سمهای پسی و تاب تاب آهسته‌تر الاغها در پشت گاری، به گوش نمی‌رسید.

پُل گفت: «اهمیت نمی‌ده. مطمئنم اهمیت نمی‌ده.»

وقتی کسی خودش باشد و خودش و تازه پیر هم باشد، خوب دیگر خسته می‌شود. عجب! به راستی قبلاً به این فکر نیفتاده بود. مامانی به عنوان مامانی، مامانی در ارتباط با خودش. همان مامانی که یکشنبه‌ها مرتب سر می‌زد و کارهایی را که بابا نرسیده بود در خانه انجام دهد می‌کرد همان مامان‌بزرگی که وقتی آنها به دیدنش می‌رفتند در کلبه‌اش برای آنها چای مخصوص درست می‌کرد. نه یک مامانی به حال خود رها شده. آمدنشان برای او زحمت نبود، حتماً نبود. همه دلخوشی او به مامانی بود بیخود نبود که وقتی دید که مامانی با کریستین هرّ و کِر می‌کند و کل کل می‌کند خیلی برایش وحشتناک بود. مامانی نباید کار را می‌کرد. هیچ‌کس این را درک نمی‌کند، هیچ‌کس به طور کلی. خانم

جَکسون^۱ در خانه بغلی بود و او دوستش داشت و خانم جکسون همیشه به او چیزهایی می‌گفت: «عزیزم نمی‌تونی یه فرصتی بهش بدی.»

آه. هیچ‌کس از او نمی‌پرسید که آیا کار کریستین درست بوده که ناگهان تو خانه آنها چپیده است، این طور نیست؟
 «به نظر نمی‌یاد دختر جوون جلفی باشه عزیزم. آدم سر به راه خوبیه.»

خوب اگر خانه‌دار و سر براه معنی‌اش این باشد که کسی غذاهای خوب بپزد و چیزها را تمیز نگه دارد و اینجور چیزها، شاید کریستین این طور باشد.

«و خونگرم هم هست. می‌بینی که احتیاج به ایجاد یک فضای صمیمی تو خونه داره. حالتی که بابات این روزا داره خیلی جالبه.»

بله بابا که همیشه همین طور بوده، یعنی نبوده؟ یا واقعاً بوده؟ خودمانیم یه کمی فرق نکرده؟ پر حرفتر شده — همیشه آدم آرامی بود — کمتر نگران به نظر می‌رسد؟

پُل با خود فکر کرد حقیقتاً مطمئن نیستم. من از آن آدمهایی هستم که وقتی توی کله‌ام درباره کریستین با خودم حرف می‌زنم به آدمهای دیگر توجه ندارم و حسابی پکر می‌شوم ... بابا این روزا چطوری شده؟

پیرمرد به پُل گفت: «بابات در مورد اینجور جیم شدنهای شما چیزی نمی‌گه؟ اگه ما بودیم کتکه رو از بزرگترامون می‌خوردیم.»

پُل از حرف او حسابی جا خورد و در حالی که سرخ شده بود و از خودش بدش آمده بود گفت: «مسئله‌ای نیست اشکالی نداره که. همیشه خونه مامان بزرگ می‌ریم.» البته این درست بود. نبود؟ اما نه سر خود. نه اینکه به هیچ‌کس حرفی نزنند.

پیرمرد گل گل خندید: «ای داد و بیداد تو منو به فکر زمانی انداختی که پیری به سن و سال تو بودم که با این کار خودمو تو دردسر انداختم، فراموش کرده بودم توی این دوره و زمانه مسئله یه طور دیگه‌اس، اما من یه دعوای حسابی با ننه‌ام داشتم و بابام با تسمه حسابمو رسید و چنان حالم جا اومد که بهتر دیدم برای همیشه فرار کنم. و این طوری یه درس بهشون بدم. برم لندن و دنبال بختم، یه چیزی در این حدود. ده سال بعد برگردم و بینم چشماشون پراشکه. بنابراین زدم به چاک. و حدود بیست فرسنگ به حساب خودم و البته راستشو بگم در حدود دو فرسنگ راه رفتم و بعد گرسنه‌ام شد و فکر کردم شکمم به پشتم خواهد چسبید، پاهام هم درد می‌کرد بنابراین فکر کردم وقتی برمی‌گردم اونا رو می‌بینم که خیلی غمگینند. وارد خونه که شدم فکر کردم چقدر از من استقبال می‌کنند، اما اونا اصلاً محل نداشتن که من برگشته‌ام. ننه‌ام گفت: «خوب، لابد اومدی که باز هم بیفتی تو دست و پای من و مزاحم باشی.»

پُل با لحنی بسیار جدی پرسید: «واقعاً گفت؟»

غلظت مه چرخان شکلی به خود گرفت و به صورت یک کلبه درآمد و بعد کلبه‌ای دیگر و سرانجام صفی از کلبه‌ها با پنجره‌هایی که با رنگی نارنجی می‌درخشیدند. طرحی نازک و

لطیف در حاشیه جاده به صورت ماشینی پارک شده درآمد و سایه‌ای سیاه گریه‌ای شد که با پشت قوز کرده روی دیوار باغی نشسته بود.

پُل گفت: «کجا هستیم؟»

بیل یکی از آن نگاه‌های تند و تیزش را از گوشه چشم به او کرد: «کالورث. اگه چند دقیقه اینجا وایستیم که اذیت نمی‌شید؟ من می‌خوام لبی تر کنم. رد لاین^۱ نگه می‌داریم.»

۴

بیل پیره فقط دهنه را کشید و پسی به داخل حیاط رد لاین پیچید. این پاتوق و لنگرگاه همیشگی بود. کافه‌ای بود با ساختمان قدیمی که رو به خیابان دهکده داشت و در پستی آن به حیاطی شلوغ، یک نصفه پارکینگ پر از قوطی ویسکی باز می‌شد. پسی را به یک حلقه آهنی دیوار بستند و یک توبره به دهنش گذاشتند. الاغها با چشمهای نیمه باز سر پا خوابیدند و گهگاه گوشهای نرم و پرمویشان را تکان می‌دادند. بیل گفت خیلی اینجا نمی‌مانند و در داخل کافه غیبش زد.

بچه‌ها در گاری نشستند. حیاط ساکت بود جز آنکه سگی در کنار سطل زباله استخوان می‌خورد و هر وقت در کافه باز می‌شد هجوم صداهای مردان و جرینگ جرینگ بهم خوردن لیوانها می‌آمد. ساندرا یکی دو بار غر زد که سردش شده تا اینکه پُل گونیهای بیشتری با یک پتوی موریانه خورده پیدا کرد و دختر خودش را میان آنها پیچید، تنها نازک نی یکی از زانوهایش بیرون ماند و در حالی که گاه به گاه زیر لب زمزمه‌ای می‌کرد چرتش برد. پُل ساکت نشست و به روشنائی که در بالای بام

رنگ می‌باخت و در گوشه‌های حیاط سایه‌دار و تیره می‌شد چشم دوخت. چراغهای جلوی ماشینها از ته کوچه‌ای که به خیابان می‌رسید نوزی می‌انداختند و می‌گذشتند و یک دستگاه تلویزیون از پنجره باز کلبه‌ای در پشت کافه زر زر می‌کرد. پسر ذهنش خالی بود و خستگی و فرسودگی در این لحظه آن را از همه چیز پاک کرده بود. دلش نمی‌خواست بخوابد. تنها می‌خواست چند لحظه‌ای بنشیند و همه چیز را فراموش کند: پلیس، مامان بزرگ، پدر، کریستین و خودش را.

و آنگاه کسی خیلی نزدیک به او انگار درست کنار دستش خندید. سرش را برگرداند اما هیچ ندید. یک خنده قهقهه‌وار و ریشخندآمیز که حیاط را پر کرده بود، از دیوارهای سیاه و تیره بیرون می‌جهید و بالای لوله‌های فاضلاب می‌چرخید. با ترس و احتیاط گفت: «کسی اینجا هست؟»

و خنده تبدیل به قهقهه و کِر کِر شد و آنگاه صدایی تشویق‌آمیز و اطمینان‌بخش، صدایی مانند تَقّه دست بیگانه‌ای را بر شانه‌اش شنید، صدایی چنان آمرانه و چنان محکم که پُل دیگر در تاریک روشن اطراف گاری به دنبال صاحب آن نگشت، بلکه یقین داشت که بار دیگر چیزی از فاصله‌های دور به سراغش آمده است و او نباید و نمی‌تواند درباره آن پرس و جو کند بنابراین قوز کرده در تاریکی فزاینده، حساس، گوش به زنگ و خوشحال نشست.

آه، امشب چقدر آدم غمگینی هستم (صدا گفت). یک آدم واقعاً غمگین. زیرا هیچ‌کس پکرتر و داغون‌تر از کسی نیست که بولی در چنته داشته باشد و ناگهان کسی از او بپاید. آن هم به

عنوان تاوانِ عادلانه بی‌شرافتی لعنتی خودش. زیرا این ماجرا داستانی رذیلانه است که باید برای تو ای مسافر بگویم و اطمینان دارم که تو دلی قوی داری، چون این قصه ماجرای نیرنگ و شیادی و تردستی و حقه‌بازی است که بنی‌آدم را دچار شرم می‌کند و به خصوص مرا از همه بیشتر و هنگامی که به تو بگویم اصلاً سر سوزنی برایم مهم نیست جز اینکه من هم همراه بقیه آنها رو دست خورده‌ام و به اینجا چسبیده‌ام تا به حرفه پست یک پادو طویله و پرگاری چی و قتم را حرام کنم بیشتر خجالت می‌کشم، و وقتی که فکر می‌کنم در نیمه راه رسیدن به میخانه‌های لندن، با طلا در جیب و زرق و برق یک نجیب‌زاده در پشت سر، دیگر از همه بدتر. چون من در چاهی افتاده‌ام که خودم کنده‌ام اما آن قدر هم کله خشک نیستم که حالت شوخی‌آمیز آن را نفهمم و ندانم از کار امروز هیچ حاصل دیگری جز یک شکم خنده سیر نصیم نخواهد شد. به خاطر همین باید آن را بپذیرم و با آن کنار بیایم. اما حالا به قصه من گوش کن و قضاوت کن بین کی بازنده است. چون یک مَثَل قشنگی هست که می‌گوید هر چه را نمی‌پسندی به دیگران روا مدار، و اگر یک حکایت اخلاقی درباره این در جایی پیدا نشد لعنت خدا بر من.

اسم من جَک تَریپ^۱ است و ده سال است که در طویله‌های اینجا کار می‌کنم، درست از همان روزی که یک کافه‌چی بر یک زن تب لازمی بدبخت در حال مرگ و بدون سر و همسری (البته اگر قبلاً چنین چیزی بوده باشد) رحم آورد، و گفت که حاضر

1. Jack Trip

است به پسر یتیمش کار و جای خواب بدهد و همین کار را هم کرده. و تا همین امروز هم سر قولش هست چون یک آدم مسیحی است و به جرئت می‌گویم که تو داری راجع به شخصیت او بد قضاوت می‌کنی. چون آن بچه یتیم بدبخت خود من هستم و موجود بدبختی هم از آب درآمده‌ام، و تمام قصه‌های یتیمها و سراهی‌هایی که از طریق علو شخصیت یا تزکیه روح به شهرت و ثروت رسیده‌اند را نقش بر آب کرده‌ام. تنها تمایزی که من نسبت به دیگران نشان می‌دادم، استعدادی متعالی برای از زیر کار در رفتن بود حالا چه قایم شدن از دست مهتر باشد وقتی که بیهوده نعره می‌کشد و مرا صدا می‌زنند یا ناله دروغی از دل پیچه و سردردهای سخت پیش خاتون صاحبخانه که واقعاً آدم دل نازکی است. بنابراین با نمایشی عالی از کار کردن و در عین حال تا حد توان هر چه کمتر کار کردن موفق شده‌ام که وقتم را به حد قابل تحملی به خوبی و خوشی بگذرانم و شکمی از عزا درآورم، زیرا هیچ جایی بهتر از کافه برای برآوردن نیازهای جسمی پیدا نمی‌شود. پوشیده نماند که من با یک جستجوی ساده سر دستی در گنجینه بانویم می‌توانم به اندازه هر نجیب‌زاده‌ای که از زادگاه خویش به لندن سفر می‌کند غذا بخورم، و ضمناً شامه تیزی دارم برای تشخیص پنیر تازه یا یک ران گوسفند به خوبی پخته شده به تمیزی و پاکیزگی یک کشیش مقدس. حالا اسم چیزهای دیگر را نمی‌آورم.

بنابراین باری به هر جهت من آرام آرام احساس کردم که از چیزهای خوب‌تر برکنار مانده‌ام و این حالت من روز به روز بدتر شد تا اینکه همین جور که می‌بینی با سر و کار پیدا کردن و چسبیدن

به یک آدم سطح بالاتر از یک لات آسمان جُل نورثامپتون مثل تو، این فرصت را پیدا کردم که برخی از آداب دانیهایشان را یاد بگیرم. حقیقتاً هر وقت دلم بخواهد می توانم اعیان وار صحبت کنم و عبارات زیبایی بدون ته لهجه خمیازه آور همشهریان تو به زبان بیاورم. اما علاقه به مقام بالاتر در زندگی هیچ فایده ای برای آدم ندارد مگر اینکه مال و منالی داشته باشد که بتواند آن را نگه دارد و من می بایست ثروتی حالا به هر طریق با رنگ یا نیرنگ، با کار خوب نشد با کار بد به دست می آوردم، چون دیگر حوصله ام سر رفته بود. درست است هیچ وقت لنگ پول خرد نبوده ام چون کافه کارش این است که سکه ها را همان طور توی هوا بقاپد که تیکه های کباب شده گوسفند را پاک می کند و یا برای کسی که قدر کار او را می داند مازه های خوک را آماده می کند. سرکار خانمهای مسافر هم همیشه با سکه های یک پنی دم دست اند و به خاطر حرف خوبی که موقع تمیز کردن چکمه های زن و گرفتن دست او برای سوار شدن به کالسکه زده ای، دست نوازشی بر سرت می کشد. نجیب زاده پیر چه بسا اصلاً مواظب کیف پولش نباشد و نفهمد که آن را انداخته است و وقتی آن را به او برگردانی چنان غرق سپاس و تشکر شود که سکه هایش را نشمارد و بعد دیگر کار از کار گذشته است. باز مهمانخانه چی من است که همیشه در فکر بستن صندوقخانه اش نیست، و مسافر مست که با کیف کاملاً باز کنار آتش خُر و پف می کند، خلاصه یک پسر تیزهوش از هیچ فرصتی برای پرکردن جیبش نمی گذرد. اما جیبم آن قدرها هم پر نمی شد که برای هدفهایی که داشتم تکافو کند. فکری توی سرم بود، رفیق، همان طور که گفتم می خواستم خودم

را به لندن برسانم و خودم را به عنوان نجیب‌زاده به سبک و روالی که با سلیقه‌هایم جور دربیاید، جا بیندازم و برای این کار به پول احتیاج داشتم. از مدتها پیش به این نتیجه رسیده بودم که اصل و نسب همیشه به تنهایی برای مرد در زندگی مقام و منصب نمی‌آورد بلکه یک ثروت بی‌حساب همیشه اصل و نسب را نگه می‌دارد. پس به فکر افتادم حالا که نمی‌توانم آن یکی را پیدا کنم باید به این یکی برسم.

بنابراین تمام نیرویم را روی این فکر گذاشتم که چه کار باید بکنم و خودم را برای بلندپروازیا و جاه‌طلبیهایم حسابی آماده کردم. و به راستی چند ماهی نگذشته بود که به خاطر بی‌دقتی یک لُردِ نمی‌دانم کی و چی و خانمش که به خاطر توفان تابستانی گذارشان به اینجا افتاد، گردنبند مرواریدی به چنگم افتاد. اما خیلی زود سر و صدایش بلند شد و من توانستم فرار کنم و مجبور شدم خودم را از معرکه نجات دهم و همراه با بقیه فریاد بزنم «دزد!» به کمک ثروتم توانستم سوء ظن همه را به سوی آدم مفلوک و بیچاره‌ای به اسم تام^۱ برگردانم که یک موجود ناقص عقلی بود که برای ارباب من آب و اینجور چیزها می‌آورد و مثل یک سگ ولگرد لاغر مردنی بود و مغز علیل داشت. گردنبند توی تشکش همان جا که من گذاشته بودم پیدا شد و تام کارش را از دست داد و بعد از آن مثل یک شبح بدون اختیار و بی‌هدف در کوچه‌ها سرگردان شد و با هر چه به دستش می‌آمد سر می‌کرد و همیشه طوری به من نگاه می‌کرد که گویی مغز علیل

و بیچاره‌اش می‌دانست که چه گذشته است.

به این ترتیب در انجام خواسته‌هایم ناکام ماندم و پیوسته ملول‌تر می‌شدم و فکر می‌کردم دیگر فرصتی برای دست آویختن نخواهم یافت، اما یکبار دیگر بخت به سراغم آمد. این کافه سر جاده مالرو ویلز^۱ است و ما از مال‌فروشان ویلز که در بازارهای اسمیت فیلد^۲، باکینگهام، آیلزبری^۳ و آن طرف‌تر کاسبی می‌کنند باج حسابی می‌گیریم. آنها گله، قوچ اخته و گاوهای سیاه ویلزی را هر بار چند صد تا به اینجا می‌آورند و من خیال می‌کنم آنها آدمهای هوشیارتر و تیزتر از آن به نظر می‌رسند که چنین سفرهایی را با موفقیت به عهده می‌گیرند و خود را با ناسازگارهای طبیعت سازگار می‌کنند و حیواناتشان را در چنین روزگاری و در چنین وضعیتی به بازار می‌آورند تا سود چرب و چاقی عایدشان شود. در واقع این دیگر در همه جا، جا افتاده است که این اشخاص آدمهای مایه‌داری هستند هر چند وقتی نگاهشان می‌کنی اصلاً باورت نمی‌شود از بس اینها بی‌سر و پا و لات و الوات و بی‌چشم و رو و زبان‌باز و مثل حیواناتشان لاغر مردنی و فکسنی هستند. کشاورزان این اطراف از قدیم به وجود آنها در منطقه عادت کرده‌اند و با اجاره دادن یک تکه زمین برای چریدن احشامشان وقتی که شب را در اینجا اتراق می‌کنند پول خوبی می‌گیرند، در حالی که ارباب من هم با فرونشاندن تشنگی آنها کاسبی خوبی دارد از بس که حرام‌زاده‌ها سیری ناپذیرند و از یک کافه ده به کافه دیگر می‌روند و می‌آشامند. خیلی وقتها پیش

1. Wales

2. Smith Field

3. Aylesbury

آمده که من مجبور شده‌ام بعضی از این اشخاص سیاه مست را با لگد از طویله اربابم بیرون بیندازم.

اما از داستانم خارج شدم چون یک جفت از این چوبدارها توی دست من افتادند و اوضاعم را رو به راه کردند و ماجرا همین امشب در جنگل تمام شد. در ماه ژوئن گذارشان به اینجا افتاد و با رُمه بزرگی درست به زیادی همه رُمه‌هایی که دیده‌ام با حیوانات جوان و نارس راه اسمیت فیلد را در پیش داشتند. بنابراین همین که آنها را دیدم به سرم زد که حتماً یک کیف سنگینی پر از ساورین^۱ طلا به اصطلاح شما توی چنگم افتاده است. اینها سه نفر بودند: دو آدم بی سر و پای ویلزی، یک مرد انگلیسی که سام گنده^۲ صدایش می‌کردند، یک گاوفروش که با گله‌داران ویلزی شریک است و در سفرهایشان با آنها همراهی می‌کند و به آنها قرض می‌دهد و اینجور چیزها. در این موقع این مرد سوار بر اسب پیش رفت تا از پسرها خواهش کند برای بردن گله به رسم همیشه کمکش کنند و من در این خیال که دو سه پنی عاید می‌کنم با بقیه رفتم و مدتی به پر و پایشان پیچیدم تا وقتی که از دهکده بیرون رفتند و راهشان را در پیش گرفتند و من هم مزدم را گرفتم و برگشتم.

می‌گویند دزد است که حریف دزد می‌شود و بعد شاید براین اساس بتوانیم بگوییم که آدم رند و کهنه‌کار، وجود یک رند کهنه‌کار دیگر را بو می‌کشد. به هر حال دو تا از این حقه‌بازها را

۱. Sovereign: سکه قدیمی طلا در انگلستان معادل یک پوند. م

شناختم. سام گنده و یکی از آن ویلزیها، پشت یک پرچین قوز کرده و گرم صحبت بودند که من بو بردم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و ضرری ندارد از ماجرا سر دریاورم. بنابراین درست مثل روباهی که در کمین خرگوش باشد یواشکی کنار گودالی خزیدم و گوش دادم ببینم چه می‌گویند و آرام دراز کشیدم و چیزی شنیدم که به من غذای فکری داد — در واقع یک ضیافت حسابی که هر چی می‌خوردم تمام نمی‌شد. چون آنها داشتند نقشه یک خیانت را می‌کشیدند، نه کم و نه زیاد — ظاهراً دو تا مرد ویلزی خوابیده بودند و و سام گنده دنبال این بود که با دامن زدن به آتش اختلافات آن دو شرایط را به نفع خودش تغییر دهد. و حالا هر دو تایشان سام گنده و نوچه‌اش یک آدم ریق‌ماس حقه‌باز به اسم دوی^۱ در نظر داشتند کلک نفر سوم، آدم کت و گنده‌ای به نام گوین سیاهه^۲ را بکنند. قرار نبود جنایت همان موقع انجام شود، بلکه دیرتر انجام می‌شد یعنی وقتی حیوانات فروش می‌رفتند و قیمت آن توی جیبشان سرازیر می‌شد و آنها سفرشان را برای برگشتن به دره‌های نکبت‌بارشان آغاز می‌کردند و پول جنسهای کشاورزان ویلز را که از آنها پذیرایی کرده بودند می‌پرداختند. اما همین جا شادترین قسمت ماجرا بود چون قرار بود آنها دست خالی برگردند و یک داستان غم‌انگیز سر هم کنند که چطور گرفتار راهزنان شده و جیم جنبور^۳ کوره راه سر راهشان را گرفت و همه پولشان را برد و دزد، رفیق بیچاره و دوست عزیزشان را با گلوله کشت و آنها او را در خاک انگلستان به گور

1. Dewi

2. Black Gwyn

3. Driflway Gim

سپردند ... اما بدان که پول در جایی مطمئن توی سوراخ یک درخت پنهان می‌شد تا زمان مناسب برای برگشتن فرا برسد و آنها به پولی که مال آنها نبود دسترسی پیدا کنند و قسم می‌خورم که دیگر چشم دوستان و یلزیشان تا یک سال آزرگار به آنها نمی‌افتاد تا پول خرج می‌شد. به به عجب قصه‌ای از آن ساختند. بنه وقتی صدایشان را شنیدم که می‌گفتند چطور بر جسد دوست بیچاره‌شان زاری کردند و با چه احترامی او را به خاک سپردند و با چه شجاعتی با حرام‌زاده‌ای که او را کشت درگیر شدند، اشک در چشمهایم حلقه زد. زیرا آنجا که آنها نشسته بودند دور تا دورشان را گلهای چشم‌نواز زالزالک وحشی گرفته بود و چکاوکها بالای سرشان هر چه دلت بخواهد قشنگ می‌خواندند و آنها داستانشان را تا آنجا که راضی‌شان می‌کرد، سر هم کردند. و بعد همسفر بیچاره بخت برگشته‌شان که به دنبال حیوانات گم شده رفته بود، سر رسید و آنها هر قدر دلت بخواهد فریادهای شادمانه نثارش کردند و بعد همه‌شان همراه با گوسفندها و گاوهای جوان خود و سنگینی شرارت در دلهایشان جاده مالرو را در پیش گرفتند و رفتند.

و مرا همان طور که گفتم با یک خوراک کامل از اطلاعات و خبر تنها گذاشتند تا در اوقات فراغت بجوم، زیرا بنا بر آن نباید می‌گذاشتم فرصتی به این خوبی از دستم برود. در اینجا دو تا آدم پست نقشه می‌کشیدند که یک ثروت حسابی را بالا بکشند (و من گله‌شان را شمردم و دیدم بیش از سیصد رأس بود) علاوه بر آن با دستی آلوده به جنایت، طوری که اگر ابتکار عمل را به دست می‌گرفتم آنها نمی‌توانستند جیک بزنند که مبادا کار بدشان رو

شود. سرانجام با حرفی که درباره جاده مالرو زدند، اسم جیم نقشه را به من داد. کاملاً حقیقت داشت که او قلمروش جاده مالرو بود اما مدتها بود که این طرفها پیدایش نمی‌شد و همه می‌گفتند جل و پلاش را جمع کرده و رفته آن طرف نورثامپتون و در بوته‌زارها و دشتهای سی فرسنگ آن طرف‌تر راهزنی می‌کند. هر چند او هم مثل همه آدم حسابیهای جاده، راه سرک کشیدن از یک محل و بعد محل دیگری را آنقدر می‌داند که آدم تصور کند بال درآورده و مثل پرنده‌ها می‌پرد. خوب این فکر را کردم و از حيله و حقه شیطانی خودم حظ کردم، حالا که جیم کوره راه را می‌خواستند خوب من هم همان جیم کوره راهشان می‌شدم ...

اما تنها کاری که باید فعلاً می‌کردم، آن بود که حوصله به خرج می‌دادم و به بازی انتظار کشیدن و چشم به راه ماندن می‌پرداختم چون بنابر محاسبه خودم باید روزها و روزها صبر می‌کردم تا آنها سفرشان به لندن را تمام کنند و تازه باز هم روزها و روزها منتظر بمانم که آنها برگردند تا دوباره جمال مبارکشان را ببینم. حالا مگر زمان لعنتی از جایش می‌جنبید، هی حرص و جوش می‌خوردم و هر روزی را که به رویم لبخند می‌زد، دشنام می‌دادم چون فکر می‌کردم بازیچه و اسباب ریشخند خوش خیالیهای خودم شده‌ام و سرهای جنبان گل‌های سرخ داشت در اطراف راه شکوفه می‌زد.

بالاخره آمدند و برای خوردن غذا و نوشیدنی مثل یک جفت روباه‌گر توی کافه چپیدند. چون آنها دو تا بودند، هیچ یافتی از نفر سوم پیدا نبود. وقتی دیدم آنها برگشته‌اند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم و به راستی آنها متحیر بودند که این طور با

استقبال و خوشامدگویی من روبه رو شده‌اند چون کارم این شده بود که خوب به آنها برسم و مواظبتشان باشم و خودم نوشیدنی‌شان را برایشان بپریم. به شدت وسوسه می‌شدم تا با ملایمت و مهربانی احوال همسفر خوبشان را بپرسم که آیا حالش خوب است و سفر بر او چگونه گذشت. اما از ترس اینکه شستشان خبردار شود، جلو خودم را می‌گرفتم. چرا که آنها خیلی دلوایس بودند و از پشت آن ابروهای کلفت و پشمالوی ویلزی‌شان در حالی که مثل عاشق و معشوق به هم چسبیده بودند و خود را از همسفرانشان کنار می‌کشیدند همه جا را زیر نظر داشتند. آخ اگر یکبار مجرم و آدم خلاف دیده باشم همین دو تا بودند. اسبهایشان را برایشان تیمار می‌کردم. چون آنها سوار بر دو اسب تاتوی زمخت آمده بودند — و هوایشان را داشتم که در بهار بند پشت حیاط که برای چوبدارها کنار گذاشته شده بود بخوابند. بعد با عجله به طویله رفتم چون در آنجا کار داشتم.

در آن روزهای خسته کننده بیکار نماندم. یک شغل، یک پیراهن نازک توری (که آن را از دولت سرلرد جان هوپ^۱ داشتم که بیش از آنکه لازم بود از این چیزها داشت)، یک کلاه گیس (که متعلق به نجیب‌زاده‌ای بود که در جاده مُرد و من آن را از خدمتکارش خریدم)، یک جفت چکمه که من آن را گرفته بودم تمیز کنم اما فراموش کردم به صاحبش برگردانم. و آخرین چیز اما نه کم اهمیت‌ترین چیزها، تپانچه اربابم بود.

چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم خودم را در آن لباس رسمی

1. Lord Jhon hope

چکمه پوش ببینم. چون احساس می کردم یک شخص شخیص که سراپا یک راهزن تمام عیار، خود جیم کوره راه، ناگهان پا به عرصه وجود گذاشته است. توی طویله در کمین بودم تا همه جا ساکت شود و بتوانم به سلامت به راه خود بروم. چون باید فرسنگها سواره می رفتم و به جنگلی در سمت مغرب می رسیدم، یک جای بد و تاریک که هیچ کس نمی رفت. و نقشه کشیدم که تا صبح آنجا بمانم و همین طور که رد می شوند آنها را به تعجب وادارم. چون مطمئن بودم آنها همان طور که عادتشان بود صبح سحر می رفتند و من می توانستم به کالورت برگردم و پیش از آنکه پاسی از روز بگذرد لباس مبدل را در بیاورم. ماه مثل یک پنیر خامه ای تمام بود، بنابراین دیگر نیازی به فانوسی که موقع بیرون آوردن مادیان قهوه ای اربابم از طویله و حیاط به زینش آویخته بودم، نداشتم. ضمناً سمهای مادیان را کهنه پیچ کرده بودم که صدا ندهد. مانند شبی از پشت کافه ای که صدای خروپف آن بلند بود، راه افتادم و فکر می کردم تک و تنها هستم که ناگهان دیدم همراهی دارم که از پشت دیوار کلبه ای سرک می کشد و هیکل سیاهش در مهتاب به من نگاه می کند. دهنه را کشیدم و راستش را بگویم چند بار بالا و پایین آمد تا اینکه آن موجود سرش را بالا کرد و من دیدم کسی نیست مگر تام ابله که طوری به من خیره شده که انگار خود شیطان را دیده است که البته ممکن هم بود ببیند.

روی اسب جلو و عقب رفتم و از کنارش گذشتم. دهانش را باز کرد و مرا به نام صدا زد (نه اسم خودم، یادتان باشد اسمی که با لباسهایم روی خودم گذاشته بودم: جیم) اگر دقت می کردم

می دیدم که بیشتر از شدت تعجب جا خورده است تا از ترس، اما سخت دلوایس کارهای خودم بودم. برای آنکه کمی شوخی کنم، دستمالی را که دور دهنم پیچیده بودم پایین آوردم و برایش شکلک درآوردم، چون می دانستم احمق بینوا به کسی نمی گوید و اگر هم بگوید هیچ کس محل سگ به او نمی گذارد. و در واقع با دیدن من دهنش بازماند و رویش را به آن طرف کرد و چنان در دل شب فرار کرد که انگار جایی آنور ده کار خیلی واجبی دارد. و من هم با دیدن دستپاچگی و حیرتش کلی خندیدم.

ماه با من سفر می کرد و چون چراغی شخصی از بالای درختان پیچ و تاب خوران می آمد. حالم خیلی خوش بود، با تپانچه ای که توی کمر بندم داشتم از هیچ کس نمی ترسیدم و با خود فکر می کردم شاید در اینجا کار و باری شایان توجه اینجانب پیدا شود، هر چند در خیال پیدا شدن شغل درخشانی که به کار روی کشتیها در تایبرن^۱ ختم می شد، چیزی که برای چنان آدمهای نجیب زاده ای گهگاه دست می دهد، نبودم. نه فکر می کردم بهتر است ثروتم را دم دستم بگذارم. بنابراین اسبم را هی کردم و با پاشنه پایم به پهلوی او زدم تا از عالم خیال بیرون آید زیرا چنان از درختان رم می کرد که انگار در سایه های آنجا هیولا دیده باشد و سرش را برگرداند که شبهه ای بکشد و فین فینی بکند، انگار معتقد شده بود که ما در جاده خالی همسفری خواهیم داشت.

سپیده دم موقعی رسید که من با هدیه ای از مه سفید زیبا که

همچون کفنی سفید مرا می‌پوشاند در جنگل منتظر بودم و می‌توانستم با وجود مه در میان درختان پنهان بمانم و در عین حال به اندازه کافی به گذرگاه نزدیک باشم. همین که آنها خودشان را نشان دادند روی شکارم بی‌رم. جنگل در جنب و جوش و زمزمه با خود بود، کاری که درختها هرگز نمی‌کنند و من سخت در این فکر بودم که خودم را قانع کنم که تنها هستم و اسبم پیش از آن داشت همین کار را می‌کرد، اما از این خیالات احمقانه دست برداشتم و ذهنم را روی غنیمتی که در برابرم بود متمرکز کردم تا سرانجام صدای ضربه‌های سم اسب را در جاده شنیدم و تپانچه‌ام را بیرون آوردم، مهار اسب را سفت کشیدم و خود را آماده کردم.

آنها با یک یورتمه تند از هوای گرگ و میش بیرون آمدند و در حالی که یکی از آنها دنبال آن یکی می‌آمد و من پیش از آنکه آنها بتوانند فریاد بزنند «آی دزد» بالای سرشان بودم و سام گنده به لوله تفنگم خیره شده بود و مثل خرگوشی که به دام سگ درنده‌ای افتاده باشد، قُد قُد می‌کرد. دومی داشت فلنگ را می‌بست تا اینکه من لوله را به طرف او هم گرفتم و آن وقت بود که هر دو به زاری و التماس افتادند تا آنها را ببخشم و من چنان از این کارشان جوش آوردم که وسوسه شدم با گلوله‌ای مغزشان را متلاشی کنم. اما فکر کردم اگر بمیرند جنایتشان هم با آنها می‌پرد که ممکن بود باعث دردسر شود، بنابراین بهتر بود وِلشان کنم بروند. بنابراین سرشان داد زدم که اگر جانشان را دوست دارند بگردند و بهای آن را پیدا کنند که با این کار آنها کِز کردند و تملق گفتند و با عجله کیسه‌های پر از سکه ساورین را که زیر

لباسهایشان قایم کرده بودند به من دادند. من مطمئن بودم که هر چه داشته‌اند به من داده‌اند (و واقعاً دوی بدبخت هنوز یک بسته دیگر زیر نمد زینش داشت و بعد شلاقم را بر کیل تاتوهایشان زدم، تپانچه‌ام را به طرفشان گرفتم و گفتم: به راه خودشان بروند که با شنیدن حرفهای من آنها راه خود را در پیش گرفتند و مثل خرگوشهایی که توی سوراخ گم می‌شوند خیلی زود از دیدرس من بیرون رفتند.

زمام اسب را روی گردنش رها کردم و نشستم تا به غنیمتی که به دستم افتاده بود به خوبی فکر کنم. همه چیز همان طور که فکر کرده بودم جزء به جزء انجام شده بود، به نظرم هیچ منظره‌ای زیباتر از جرینگ جرینگ یک کپه سکه نیست. چنان شکل و شمایل، تنوع و طرح زیبایی دارد که حتی در شاهکارهای طبیعت هم نمی‌توانی تصوورش را بکنی. بنابراین همین طور که دستهایم را در جیب شلوار شیکم می‌بردم و پولها را از این دست به آن دست می‌گرداندم در فکر فرو رفته بودم. ناگهان صدای خش خش پایی را روی برگهای خشکیده شنیدم و همین که خودم را جمع و جور کردم دیدم که با یک همزاد، یک سایه و جفت خودم، خود جیم کوره راه روبه‌رو هستم.

دستم که برای درآوردن تپانچه به کمرم برده بودم، با ضربه دستش که جیغ مرا درآورد عقب زده شد. یک ضربه دیگر باعث شد جلو پاهایش خزیده روی زمین بچرخم و تقاضای بخشش کنم و در همان حال او دنده‌هایم را زیر ضربه چکمه‌هایش بگیرد تا روی زمین بغلتم و غنیمتی را که می‌خواستم به کمک تنم بیوشانم از من جدا کند. وقتی دیدم بازی تمام است به التماس

افتادم که دست از سرم بردارد و همه چیز را با خود ببرد؛ چون مردک چنان با تپانچه‌اش بازی می‌کرد که انگار دو دل بود که آیا تردستی‌اش را در تیراندازی باید نشان دهد یا نه و خود مرا (یا بهتر بگویم شخصیت عاریتی‌ام را) بیش از حد توانایی‌ام، در میان درختان زیر لگد گرفته بود. گفت: «چرا تو رو نکشم؟ بدبخت گستاخ.»

گریه کنان گفتم: «قربان، به فکر مادر بی‌شوهر و بیچاره‌ام باشید که من تنها پشت و پناه او هستم. به خاطر او بود که این کار را کردم، قسم می‌خورم. من فقط می‌خواستم برای این سالهای آخر عمرش وسایل آسایشش را فراهم کنم.»

و با بلندترین صدایی که می‌توانستم گریه و زاری کردم زیرا خدمت آقای همسفر خودم عرض کنم که شنیده‌ام او معمولاً آدم دل‌رحمی است.

همین که به بالا نگاه کردم تا ببینم حرفهای من بر دلش اثر کرده یا نه چشمم پشت سر او به شبحی افتاد که آن پشت میان درختها ایستاده بود و همین که چشمم به او افتاد جیغی از نوع دیگر زدم. چون قسم می‌خورم آنچه دیدم حالا اگر وهم و خیال یا هر چه بود شبح گووین سیاهه بود و همین طور که جیغ می‌کشیدم به نظرم آمد که دهنش را باز کرد و بلند خندید...

جیم کوره راه همین طور که کیسه‌های پر از طلا را به زین اسبش می‌بست و من با دیدن آن بلندتر جیغ می‌زدم گفت: «حیف باروت که آدم برای یه همچین آشغالی هدر بده!»

و با این کلمات با شلاقش چنان ضربه‌ای حواله گرده‌مادیان کرد که او را چهار نعل روانه خانه کرد و بر سر من فریاد کشید که

پیش از آنکه عقیده‌اش عوض شود جان خودم را از آنجا در بیرم و وقتی دیدم که اردنکیهایش پشت‌بند حرفهایش هست، این کار را با سرعت تمام کردم و تمام راه را دویدم و شخصیت بدلی بدفرجام خودم را که سراپا غرق گل و کثافت بود به روشنایی سپیده‌دم رساندم.

باری قصه من این بود دوست من، و عجب مسیر زشت و ننگ آلودی دارد. حالا به همان جا که بودم برگشته‌ام و از بلندپروازیهایم جز سر زخمی و کله داغان از کتک مهمانخانه‌چی به خاطر دیر رسیدنم چیزی نصیب نشده، ثروتم را از دست داده‌ام، اربابم تپانچه‌اش را از دست داده، راهزنیهای ویلزی طلایشان و یکی از آنها جانیشان را از دست داده و تنها کسی که از این همه نقشه‌های شوم نصیبی برده است، یک راهزن است و تام نیمه دیوانه که خیلی دیر فهمیدم که از خیلی وقت پیش شریک دزد و رفیق قافله بوده و مغزش آن قدرها هم قاتی پاتی نیست که نتواند همه ما را متر خودش نکند و سر کار نگذارد.

صدا با قهقهه‌ای زمخت ادامه یافت بعد بالاخره آرام‌تر شد و سرانجام چنان محو شد که انگار دیوارهای حیاط آن را در خود بلعیده باشند. پُل بار دیگر از صداهایی آگاه شد که انگار در خلال گفتن سرگذشت، معلق مانده بودند: صدای ناله سگ که استخوانش را می‌جوید، و صدای حرف و قیل و قال خفه از داخل کافه. ساندر کششی بی‌اختیار به دستهایش داد، نشست و ناگهان کاملاً بیدار شد. به پُل نگاه کرد و گفت: «پُل به چی داری اینجور می‌خندی؟»

«آه به یه چیزی، مهم نیست.»

بیل پیره از کافه بیرون آمد پسی را باز کرد و با خودش به طرف گاری کشید.

«حتماً از بس انتظار کشیدین خسته شدین. یه رفیق قدیمی مو

پیدا کردم زود باش بریم، پسی.»

پُل گفت: «مهم نیست. دوباره یکی از اون پیغامها بود. اما این دفعه مثل اون دفعه داستان غم‌انگیز نبود. برات بگم؟»

«این کار رو بکن، پسر. وقت می‌گذره.»

آنها سوار بر گاری غر غرکنان از خیابان ساکت دهکده گذشتند، چراغهای پنجره‌ها در نور خاکستری غروب به رنگ نارنجی می‌تابیدند. پُل قصه جک را بازگو کرد.

او آخر سر با لحنی پوزش‌خواهانه گفت:

«متأسفم. نتوانستم با همان لحن خنده آوری که داشت آن را تعریف کنم. با وجود قتلی که در آن اتفاق می‌افتاد، خنده‌دار بود. کاری می‌کرد که مثل یک دایره تمیز و دقیق باشه و هر کس به آنچه سزاوار آن است برسد و راستی راستی هیچ کدام خیلی وضع بدتری نداشته باشند.»

بیل گفت: «اما چرا بعضیها وضعشان بدتر بود، مثلاً آن یاروهایی که به ویلز برگشتند و پول گاوهاشونو نگرفتند چی؟»

«آره، اونا یادم نمونده بودن. بله البته.»

«می‌بینی، تو اونجایی. مسایل به صورت دایره‌وار اتفاق نمی‌افتن. بیشتر مثل افتادن سنگ توی استخره، موج درست می‌کنه و موجا بهم می‌خورن و موجای دیگه درست می‌کنن. مگه نه؟ و همیشه برای نگاه کردن به چیزها بیش از یک راه وجود داره.»

«بله بله، مقصود تو می‌فهمم. او داستانشو همون طور که به نظرش می‌رسید می‌گفت. برای آدمای دیگه که توی این ماجرا بودند، مسئله کاملاً فرق می‌کرده.»

«آره. درسته. و هر چیز دیگه آن موضوع مثلاً همین سفری که ما داریم می‌کنیم حتماً تو این سفر و طور دیگه می‌بینی که با من فرق داره یا اون کوچولو که اونجاس.»

پُل به ساندرا نگاه کرد. از جایی در میان آت و آشفالهای کپه شده ته گاری نخ‌پیدا کرده بود و داشت آن را دور انگشتانش می‌پیچید و سعی می‌کرد باهاش یک گهواره گربه درست کند. خوشحال و آرام به نظر می‌رسید و کاملاً مشخص بود که پلیس و حتی شاید این ماجرا را که چرا در اینجا هستند و کجا دارند می‌روند فراموش کرده بود.

بیشتر وقتها مثل تو خانه بودن راحت و آرام بود. چیزی پیش می‌آمد، شاید تنها یک چیز کوچک، و او جوش می‌آورد، کله‌اش چنان از احساسات مختلف پر می‌شد که می‌خواست بترکد و چنان بلند و قوی بود که به نظر می‌آمد که مردم از نیم فرسنگی صدای این احساسات را می‌توانستند بشنوند، و بعد بابا یا کریستین با صدایی کاملاً معمولی بنا می‌کردن حرف زدن درباره چیزی که خیلی فرق داشت و او می‌فهمید که اصلاً در بندش نیستند و هیچ نمی‌دانند ... مسئله برای آنها یکجور نبود. هر چه بود به همان صورت برای آنها اتفاق نمی‌افتاد. پس باید آن طرز و شیوه دیگه هم کاملاً درست باشه، غیر از این است؟ باید یک چیزهایی در درون ذهن آدمها جریان داشته باشد که او چیزی درباره آنها نمی‌داند.

بابا؟ بابا خیلی اهل حرف زدن نبود. فقط گاهی وقتها. اما معنایش این نبود که آنجا حضور نداشت، معنایش این بود؟ مامان بزرگ گفته بود که بابا تنهاست. اما خود بابا هیچ وقت نمی گفت که تنهاست. اما او تنها نبود، مگر نه؟ این از آن جور چیزها نیست که آدم برود بیرون و برای همه تعریف کند، هست؟ اما مامان بزرگ می فهمید. من اصلاً از آن سر در نمی آوردم و این طور فکر نمی کردم.

اما او، کریستین. او خیلی حرف می زد، داستانهای درباره چیزهایی که دیده و آدمهایی که شناخته و اینجور چیزها تعریف می کند. او ساندرا را می خنداند اما مرا نه. او به این سادگی الم شنگه بر پا نمی کند و به همین خاطر معمولاً نمی شود فهمید که احساسش چیست و چه فکر می کند. گاهی مدتها ساکت می ماند. همیشه سعی می کند با من حرف بزند، از مدرسه و اینجور چیزها می پرسد.

و من هیچ وقت جوابش را نمی دهم. فقط بله یا نه. نه جوابهای درست و حسابی.

پُل به ناخنهایش خیره شد، ناخنهای جالبی نبودند، کثیف بودند و جویده شده. فکر کرد چه حالت بدی دارند. فکر کرد خود او هم احساسی شبیه به حالت ناخنهایش دارد که البته این احساس تازگی نداشت.

بیل با چشمهای تیز به او خیره شده بود:

«چی شده؟»

پُل که از شدت دلتنگی خمود و شکست خورده می نمود، گفت:

«هیچی.»

بیل گفت:

«آره دیگه. تو خیلی پکر و تو لبی، مگه نه؟ پسر جون، شاد باش. به نظرم داره گشهنهات می‌شه. باید بهت بگم که ما باید یه سری به یکی از دوستانم در همین دور و برهای جاده بزنینم. اسمش سارا اسلاتره^۱. احتمالاً تو خونه‌اش چیزی برای خوردن پیدا می‌شه. آدم خوییه. دوست دارم وقتی این طرفا میام یه سری بهش بزنام و خرت و پرت‌هایی را که جمع کردم بهش بدم. برای آدم‌های مسن سخته که با حقوق بازنشستگی زندگی کنن.»

1. Slater

۵

کلبه کمی از دهکده فاصله داشت و در میان مزرعه‌ها تک و تنها افتاده بود. آنها ناگهان به آن رسیدند یا بهتر بگوییم کلبه به آنها رسید و از میان تیرگی اطراف شکلی به خود گرفت و به صورتی پذیرفتنی در چشم‌انداز محو دور و بر به صورت ماده‌ای جامد و استوار درآمد. خانه‌ای کوچک و قدیمی بود که هر ذره سنگ آن در اثر گذشت زمان رنگ باخته و سقف آن شکم داده بود. در باغچه کوچک کنار آن یک کرت کلم به چشم می‌خورد که در تاریکی پیرامون جلو رفته بود.

سارا اسلاتر زن کوچک اندامی با صورت کشیده بود که مثل حیوانی جونده که با بدگمانی از سوراخ نگاه می‌کند، از لای در دزدانه نگاهشان کرد. بعد فهمید که آنها کی هستند.

«بیل! عینکم رو نردم. نتونستم از میون مهی که همه جا رو گرفته شما رو ببینم. بفرمایید تو. کتری رو می‌ذارم جوش بیاد.»

«تنها نیستم. سارا، با دو تا بچه اومدم.»

پیرزن در جیبش به دنبال عینک دور فلزی‌اش گشت:

«آها، حالا بهتر شد. بله می‌بینم. خوب بیارشون تو.»

در ورودی یکسر به اتاقی کوچک و بهم ریخته باز شد، یک میز و چند صندلی چوبی، یک صندلی دسته‌دار درب و داغون زهوار دررفته، یک قالیچه فرسوده با رنگ روشن در جلو بخاری، کابینتی پر از خرت و پرت – ظرفهای چینی، عکسهای قاب شده قدیمی و ساعتی که صدای تیک و تاکش خیلی بلند بود. یک رادیوی کهنه قهوه‌ای رنگ که موسیقی ملایمی را با خر خر و سر و صدا پخش می‌کرد. بوی غذای پختنی می‌آمد. بیل بقچه‌ای را روی میز گذاشت:

«سارا، چند تا خرده‌ریزه. ممکنه به دردت بخوره. یک کت خوب و یک پتو هم توش هست. توی این آت و آشغالها یه خرده‌ریزهایی هم می‌شه پیدا کرد، بعضیهاشو از خونه‌های بزرگ گرفتیم.»

زن دستی به بازوی بیل زد و گفت: «از ته دل متشکرم. من نه نمی‌گم.»

بعد برگشت و بچه‌ها را با دست نوازش کرد. انگار کلمات کافی نبودند که برای ارتباط واقعی باید از دستش هم استفاده می‌کرد. پُل دید که ساندرا روی خوش نشان نمی‌دهد و از دست او عصبانی شده. نباید احساسات زن را جریحه‌دار می‌کرد. آن هم پیرزنی مثل او. خوشبختانه پیرزن انگار متوجه نشده بود و داشت اسم ساندرا را می‌پرسید:

«کمی نون و چربی دوست داری عزیزم؟»

پُل در حالی که به ساندرا که هنوز مات و بی تفاوت زُل زده بود سَقْلَمِه می‌زد گفت: «بله، لطف می‌کنید.»

بیل گفت می‌خواهد سری به حیوانها بزند و در هوای تاریک

روشن بیرون رفت. سارا بچه‌ها را نشاند و رفت که فنجانها و دانه‌ای نان بیاورد. رادیو ناگهان بنای خش خش و خر خر گذاشت زن به دکمه‌های آن ور رفت و با عصبانیت زیر لب غر زد:

«چه چیز مزخرفی! اصلاً آدم نمی‌دونه باهاش چه کار کنه. می‌بینی خیلی قدیمیه. دخترم اینو سالها پیش به من داد، او با یه مرد آکسفوردی ازدواج کرد. من دلم می‌خواد اینو داشته باشم. رفیق خوبیه مثل خودم می‌مونه.»

آنگاه از میان پارازیت و خش خشهای جوّی، صدای اعلام ساعت شنیده شد و بعد مردی شروع به گفتن اخبار کرد. پُل به اطراف اتاق نگاه کرد جعبه شیشه‌ای که پرنده‌ای خشک شده در آن بود، چند مدال سیاه شده با روبانهای رنگ باخته که در جعبه‌ای دیگر کنار آن قاب شده بود، در آنجا به چشم می‌خورد. پیرزن گفت:

«اینا مدالای شوهرمه. سام عزیزم. اینا رو تو فرانسه گرفت، تو جنگ اول. چهار سال رفت. چهار سال و تنها باری بود که از کالورت رفت. تو همه زندگیش همین یکبار بود. رفت که تو گل و شل بجنکه. هزار تا هزار تا رفتن. و بعد برگشتن که تا چهل سال بعدش گاو چرون باشن. نمی‌دونم.»

بعد به نشانها خیره شد و آه کشید. پُل چیزی به فکرش نرسید که بگوید.

«نگاه کن. عکسش اینجاس. مربوط به زمانیه که ما زن و شوهر شدیم. مرد خوش تیپی بود، مگه نه؟»

عکس در اثر گذشت زمان قهوه‌ای شده بود. معلوم بود آن را

در عکاسی گرفته بودند. سارای جوان را به صورت نو عروس نشان می‌داد که بازو به بازوی مرد جوانی انداخته بود و دور تا دور هر دوی آنها را مهی سفید فراگرفته بود چنان که گویی میان ابر ایستاده‌اند.

«خیلی وقت پیش بود. کم کم پیر می‌شی و همه چی رو فراموش می‌کنی. دلم می‌خواد اینو کنار دستم داشته باشم تا یادم بمونه.»

پُل گفت:

«اون یکی عکس، چیه؟»

عکسی دو قابه و دو طرفه بود. در طرف دیگر آن یک عکس چاپ شده رنگ و رو رفته بود که دو نفر، مرد و زن را نشان می‌داد. زن پیراهنی بلند بر تن داشت که تا قوزک پایش را می‌پوشاند، مرد بالاپوشی شبیه به پیراهن بلند زنانه بر تن داشت. آنها جلو کلبه ایستاده بودند.

«این مادر مادر بزرگِ سامه، اونم شوهرشه. یادم میاد که من اون موقع دختر بچه بودم. اونا تو همین کلبه زندگی می‌کردن، می‌دونن و من بالای تپه. اونو نلی پیره^۱ صدا می‌زدن. یه عالم قصه بلد بود. یادم میاد که به ما بچه‌ها می‌گفت که وقتی بچه بود مامانش برای اینکه بترسوندش بهش می‌گفت اگر شیطونی کنه بُناپارت میاد می‌برتش. می‌بینی این عکسی که داری نگاش می‌کنی عکس کسی یه که وقتی ناپلئون بنا پارت زنده بود، اونم زنده بود. هیچ وقت فکرشو می‌کردی، آره؟»

«این لباس بلند سفید چیه که پوشیده؟»

غش غش خندید و گفت:

«لباس کاره. این لباسو اون روزا تو دهات می پوشیدن. یه بار یه خانمی اومد اینجا که چیزهای کهنه می خرید و من لباس بابامو بهش فروختم. خیلی پیش از قیمت نو بودنش به من پول داد. اینو بابا موقع کار می پوشید. خانمه تو یه ماشین بزرگ شیک و پرزرق و برق نشسته بود. خیلی خنده ام گرفت.»

به سراغ رادیو رفت و پیچ صدایش را بالاتر برد:

«می خوام وضعیت هوا رو بشنوم که اگه یخبندون شده باشه، رو سیب زمینها مو بندازم.»

«... مه در بخشی از نواحی میدلند پیش از سپیده دم از بین می رود و جای خود را به بارندگی گسترده از سمت غرب می دهد. در مناطق کم ارتفاع احتمال یخبندان وجود دارد. و حالا تام بارنت^۱ اخبار محلی را گزارش می دهد ... مناقشه و اختلافات موجود در سازمان مینی بوس رانی ایستگاه کولی امشب رفع شد و انتظار می رود سیصد کارگر در روز دوشنبه به سر کار خود برگردند. وزیر مسکن که امروز در بیرمنگام صحبت می کرد گفت رکورد دولت کنونی در زمینه مسکن و رفع مشکل زاغه نشینی از تمام دولتهای بعد از جنگ بهتر بوده است. در قرارگاه ۴۵۵۲ بین بانبری و نورثامپتون ماشینهای گشت پلیس امروز بعد از ظهر اتومبیلها را متوقف می کردند و ایستگاههای بازرسی ایجاد کرده بودند. این عملیات برای دستگیری دو ...»

1. Tom barnett

سارا رادیو را خاموش کرد.

«بابا. بسه دیگه.»

پُل به جلو خیز برداشت:

«آه، لطفاً نه، من ...»

«ها؟ چی شده؟»

«هیچی، مهم نیست.»

دوباره دچار دلشوره و اضطراب شد. نان و چربی‌ای که ساندرا داشت با لذت می‌خورد ناگهان مزه ناخوشایندی پیدا کرد و او بشقاب را کنار زد. دو چی؟ دو زندانی فراری؟ دو سارق بانک؟ یا دو بیچه محکوم به دستبرد زدن به فروشگاه که از دست پلیس فرار کرده‌اند؟

نه محکوم به دستبرد زدن. متهم به دستبرد زدن.

هر دو یکی است، نه؟ بالاخره تا آنجا که به آنها مربوط می‌شد یکی بود.

بیل پیره همراه با هجوم هوای سرد آمد تو و موهایش از قطره‌های نم و رطوبت برق می‌زد.

«چه شب بدی. نمی‌تونیم زیاد بمونیم. این دو تا می‌خوان برن کلد هایام و نمی‌شه تموم شبو تو جاده باشن، نه؟»

«اما باید یه فنجون چایی بخوری؟»

سارا پیش از آنکه صحبت کند داشت چای را در فنجانهای چینی ضخیم و سنگین می‌ریخت.

«می‌دونی که من به یه فنجون چایی هیچ وقت نه نمی‌گم.»

پُل خیره به او فکر کرد:

تو این سفر هم‌هش داریم چای می‌خوریم و من اصلاً خوشم

نمی‌آید. کلبه خیلی ساکت بود جز آنکه قهقهه و کل کل سارا و بیل پیره با هم سر بعضی شوخیهای شخصی این خاموشی را بر هم می‌زد، کتری روی بخاری داشت ویز ویز می‌کرد، ساعت تیک تیک می‌کرد. صدای ماشینی در جاده بیرون او را بر جا میخکوب کرد و باعث شد تا وقتی که ماشین بدون دردسر گذشت، در را زیر نظر بگیرد. با خود فکر کرد که اینجا آسوده و در امان‌اند. اما بیرون از آنجا ... تازه مجبورند دیر یا زود از اینجا هم بروند. به ساعت نگاه کرد. بیست و پنج دقیقه به هفت. اگر حالا خانه بود داشت چای می‌خورد. بابا تازه از سر کار برگشته بود. این ساعت هم چه الم شنگه‌ای راه انداخته: تیک تیک تیک. مثل بارانی که به پنجره می‌خورد یا کسی که با یک چکش خیلی کوچک چکش می‌زند ... هوای کلبه داشت تاریک و تاریک‌تر و سرد می‌شد. جالب بود که شمع همیشه خدا روی کابینت بود؟ این را قبلاً متوجه شده بود — و دیگ گرد سیاه در بالای اجاق در میان شعله‌ها از چنگکی آویخته بود. و چرا سارا ناگهان پشت میز ایستاد و آن طور به در نگاه کرد؟ مگر اینکه او سارا نبوده باشد، بوده، بلکه دیگری، آدمی جوان‌تر بوده با لباسی دیگر؟ و این نگهداشتن خرگوش مرده یعنی چه؟

زن گفت:

«سام ساکت باش. کسی بیرونه.»

صدای تق تق متوقف شد. مردی در گوشه اتاق روی یک چهارپایه چوبی نشسته بود و چکمه‌ای چرمی که پاشنه آن تا زانویش می‌رسید به پا داشت. چکشی کوچک به دست گرفته بود

و دو میخ را میان دو لبش نگه داشته بود. او هم به در خیره شد. مرد و زن چهره‌هایشان از نگرانی سخت و خشک شده بود. صدای پا از جایی آن سوی در به درون خاموشی دوید و در چهار گوش تاریک پنجره بدون پرده چراغی روشن و خاموش شد.

مرد با صدای بسیار آهسته‌ای گفت: «ای بابا اینکه شکاربانه. قایم کن، نلی.»

زن در صندوق چوبی را که کنار دیوار بود باز کرد، خرگوش را داخل آن گذاشت، با وحشت به اطراف نگاه کرد پتویی از روی تختخواب بچه در کنار بخاری برداشت آن را در صندوق روی همه اینها گذاشت و در صندوق را بست. تقه‌ای به در خورد، زن داشت لکه خون را از ناخنهایش پاک می‌کرد.

در باز شد. مردی با فانوس آنجا ایستاد. فانوس اتاق خالی را روشن کرد و چهره‌های خیره شده و غمگین: مرد، زن و دو بچه را که کنار بخاری هیزمی کز کرده بودند، نشان داد.

«سام اسلا ترا!»

«بله خودم هستم.»

«امشب بیرون بودی؟»

«نه، نبودم.»

«روی چکمه‌ها که گِله.»

«رفته بودم تو جاده که از چاه آب بیارم.»

سکوت، صدای نفس. چشمها خیره. ناگهان مرد فانوس به دست به سراغ دیگ سیاه روی آتش آمد، در آن را برداشت و بو کشید. زن گفت: «سیب زمینی و آب کلم. مثل هر شب.»

این را با صدایی پر خاشجیو، زمخت و خشمگین گفت. _
مرد فانوس به دست فانوس را بالا گرفت و پرتو زرد آن را به
تمام زوایای تاریک، روی کمد، میز رنگ و رو رفته، دو صندلی
و کف لخت سنگی کلبه فرستاد.

«دو تا شکار دزد امشب تو جنگل شخصی لُرد دیده شدن. اگه
بفهمیم کی بوده جاش تو زندونه.»

سکوت. صدای نفس. بچه‌ها آرام جز آنکه چشمهایشان مرد
فانوس به دست را دنبال می‌کند.

مرد به سمت در رفت، آن را باز کرد. بیرون رفت. مرد میخی
از دهانش بیرون آورد، آن را روی پاشنه چکمه گذاشت و بنا کرد
به کوبیدن: تیک تاک تیک تاک. زن نشست پشت میز. عضلات
پشتش سخت و خشک شده بود و به صدای پاها که دور
می‌شدند گوش می‌داد. سپس ناگهان با سرش که روی دستهایش
بود و شانه‌هایش که تکان می‌خورد به جلو خیز برداشت.
می‌خندید؟ گریه می‌کرد؟ مرد گفت:

«بیارش، نلی. رفت.»

مرد از جا بلند شد به سمت آتش رفت. آتش را بهم زد و
جرقه‌هایش را به هوا فرستاد.

«بیا. یه لقمه غذا بخوریم، مگه نه نلی؟»

صدای بیل پیره پُل را از جا پراند: «گفتم که بهتره راه بیفتیم
حالا تو باید یه لقمه غذا بخوری. مگه نه، پسر جون؟»
به ساعت نگاه کرد. بیست و پنج دقیقه به هفت. تیک تیک
تیک تیک.

صدا متوقف نشده بود. چیز دیگری باید رخ داده باشد. مثل خوابها، وقتی که اولهای صبح نیمه بیداری، و به نظرت می آید در سالهایی سیر می کنی که اصلاً امکان ندارد.

پسر گفت: «اون مادر بزرگی که شما راجع بهش تعریف می کردید، همونی که تو عکسه، اسم شوهرش سام بود؟»
«درسته. همه مردهای فامیل شوهرم اسمشون سام بود؟»
به گوشه نگاه کرد: «می فهمم.»

جای یک کرسی پای سه پایه ای، با مردی که داشت چکمه هایش را تعمیر می کرد. حالا یک میز کوچک بود با پارچه سفید توری بر آن، یک عکس قاب شده دیگر با دو بچه و گلدانی که روی آن حک شده بود: «هدیه ای از برایتون^۱»
ساندرا که تا حالا خیلی ساکت مانده بود، گفت: «از چایتون متشکرم.»

و بعد خمیازه بلندی کشید. سارا گفت: «خیلی خوش اومدی، عزیز دلم.»

«دیگه خدانگهدار، سارا.»

«خدانگهدار بیل.»

بیل گفت:

«شب بخیر. خیلی متشکرم.»

باز نگاه دیگری به اتاق انداخت. گرم و دوستانه بود.

«شب بخیر، عزیزم.»

بیرون پسی سر به زیر وارفته بین دو مال بند ایستاده بود، عضلات لاغرش چنان از زیر استخوانها بیرون زده بود که گفتی پسی به فوتی بند است. با شنیدن صدای آنها یک گوشش را به عقب برد، سمی بلند کرد و دوباره جمع و جور ایستاد و سفیدی چشمهایش را چرخاند.

بیل گفت: «آهای بیا اینجا! کاری باهات دارم، دخترم.»
الاغها داشتند در حاشیه کرته‌ها می‌چرخیدند و پاهایشان مثل خرهای اسباب‌بازی خشک و سرد بود.
«پسر اینا رو وردار بیار اینجا.»

دوباره توی راه بودند و در جهانی بهم ریخته که برای ابد از برابر آنها عقب می‌نشست به جلو می‌غلتیدند. ساندرا ناگهان گفت:
«خانم خوبی بود مثل مامان بزرگ ما.»

«ده سال یا بیشتره که من به سارا سر می‌زنم. تا اونجایی که یادمه از وقتی که تو این جاده افتادم.»

پُل با تعجب گفت: «پس یه موقع شما جا و مکانی هم داشتین؟»

«آره بیشتر عرم. اما نمی‌تونم بگم که به درد این کار می‌خورد. همیشه بی‌قرار بودم. حتی همون موقع هم گاه‌گذاری ول می‌کردم می‌رفتم. زنم خیلی اذیت می‌شد، طفلی. اما من همیشه برام سخت بود که فکرمو مثل آدمهای دیگه روی چیزی نگه دارم: پول پیدا کردن، تو این دنیا کسی شدن و اینجور چیزا. به نظر من این چیزا مهم نمیومد.»

چپقش را از جیبش درآورد، آن را چاق کرد و با ذوق و شوق به آن پک زد و ابری از دود چرخان را به دل سیاه شب فرستاد.

«پسر جون دودش مزاحمت که نیست، هس؟ بوی تندی داره، خودم می‌دونم، من توتون غلیظ و سنگین دوست دارم.»

پُل گفت: «اصلاً کاری به من نداره. شما توی خونه معمولی زندگی می‌کردین، پر از یه عالمه چیز، مثل همه مردم؟»

«آها، پس چی، بله خیلی چیزا داشتم، چندین اتاق لبالب. کُلی وقت من گرفته می‌شد که از این چیزا نگهداری کنم و بیشترش کنم. بعد زنم مرد، و من به این چیزا نگاه کردم و با خودم گفتم: «خوب دیگه، بریزشون دور. این همه خرت و پرت به چه درد من می‌خوره؟ نمی‌تونم باهاشون حرف بزنم، نمی‌تونن شباً منو گرم کنن. بنابراین خودمو از دستشون راحت کردم. همسایه‌ها فکر می‌کردن عقلمو از دست دادم، می‌شه گفت.»

بعد غش غش خندید و گفت:

«شاید هم واقعاً از دست داده بودم از نظر اونا. هیچ چیز و نگه نداشتم جز لباسام که تنم بود و یه کمی پول که باهاش گاری و حیوونا رو بخرم. من مرد سالمی هستم، همیشه دوست داشتم تو هوای آزاد زندگی کنم و تو عمری که برام باقی مونده خودم ارباب خودم باشم. زیر بار هیچ کسی نباشم، هر کاری که بهش کشش ندارم نکنم. هیچ تأسفی از این بابت ندارم و هیچی هم پشت سرم باقی نگذاشتم.»

«زمتونها سردتون نیست؟»

«اون قدرها بد نیست که نتونم تحمل کنم. اینک کارهایی می‌کردم که حال و حوصله‌اش رو نداشتم بیشتر سردم می‌شد، روز تا روز این‌ور و آن‌ور مثل همه خلاق، یعنی ذهن یخ‌زده!»

ناگهان صدای شکسته شدن و پاره شدن آمد. بیل دهنه را

ناگهان کشید. پسی سرش را بالا آورد و با تِلو تِلو خوردن اعتراض آمیز اغراق شده‌ای تکانی خورد و ایستاد. بچه‌ها به جلو پرتاب شدند و برای اینکه از گاری نیفتند به همدیگر چسبیدند. بیل گفت:

«ای مرده‌شورش! دوباره تیرک پوسیده در رفته. باید اینجا نگهداریم و کمی تعمیرکاری کنیم.»

به بالا و پایین جاده نگاه کرد، اینجا جاده باریکتر می‌شد بی‌آنکه خبری از پرچینها و حاشیه‌های گسترده سرسبز باشد، گاه و بیگاه اتومبیلها و پژو از کنارشان می‌گذشتند و با چراغهای راهنمای خیره کننده‌شان از میان مه لغزان پیش می‌رفتند.

«باید کمی دورتر بریم — یه جایی رو می‌شناسم که می‌تونیم نگه داریم.»

از پیچ بعدی مه غلیظ‌تر شد، کمی ایستادند تا جزیره‌ای از مه پدیدار شد که در آنجا هوا تنها اثری رقیق و کمرنگ از روشنی شیری رنگ داشت و به یادشان می‌آورد که چه چیزی را ممکن است جا گذاشته باشند.

در میان این روشنایی خفیف خانه‌ای قرار داشت که پرده‌هایش را کیپ تا کیپ بر شب بسته بودند و گرداگرد آن چمنی بود که مثل موی گربه از ته چیده شده بود. از در جلوی خانه نوری رنگین می‌تابید؛ باغچه‌های گل‌کاری شده چهارگوش و محصور در زنجیر آنجا را از بقیه جهان جدا می‌کرد. بیل پیره گاری را از میان جاده به چمن روبه روی خانه راند.

«اینجا خوبه. طولی نمی‌کشه. جعبه ابزار منو از عقب گاری بیار، پسر جون.»

«این؟»

«آره خودشه. حالا این میخا رو نگهدار، هر وقت خواستم بهم

بده.»

در سکوت مشغول به کار شدند. ساندرا از گاری بیرون جست تا در میان پرچینها گشتی بزند و جستجویی بکند.

بیل گفت: «راست راستی کار سرسری همینه. اما تا وقتی یه محور نو براش پیدا نکردم، مجبورم این کارو بکنم. یکی از رفیقام تو نورثامپتون کارگاه چوببری داره، باید برم یه سری به او بزنم.»

جلو خانه پردهای کنار زده شد و تیغه‌ای نور نقره‌ای رنگ بیرون داد. بیل گفت: «یکی داره مارو نگاه می‌کنه.»

«شک ندارم که همین طوره. مردم این حوالی، این خونه‌های نو آدمهای «فاصله بگیر»ی هستند. اینجا را می‌شناسم. دفعه پیش که از این حوالی رد می‌شدم از این خونه یک خرده‌ریز — جام ظرفشویی کهنه — خریدم و خانم خونه از من خواهش کرد که کارهایی براش بکنم. کارهایی مثل باغبونی و این طور کارا. اما اون موقع اصلاً حالشو نداشتم، وقتی گفتم نه خیلی بدش اومد.»

در ورودی باز شد. دو نفر، زن و مرد میانسال آمدند بیرون. راه باریک را در پیش گرفتند و نزدیک شدند. زن وسط راه ایستاد و گفت: «این همون مرده‌اس، فکر می‌کنم، همون ولگرد پیر. نباید اجازه بدیم بیاد جلو خونه ما بپلکه و اونهمه تق تق راه بندازه. اونهم یواشکی. وانگهی من خوشم نمیاد از این کارا ...»
صدایش دیگر شنیده نمی‌شد اما می‌آمد.

مرد گفت:

«من از عهده‌اش برمیام، عزیزم. تو برو تو.»

پُل به او که لُخ لُخ‌کنان می‌آمد زل زد. خپله و کوتاه بود، کله تاسش از میان باریکه‌ای موی کم‌پشت، به شکل نعل اسب صورتی می‌زد و تمیز بود و بوی حمام و روغن سر می‌داد.

گفت: «آهای، با شما هستم. من تحمل این چیزا رو ندارم. نمی‌تونی اینجا اتراق کنی. یالا راه بیفت.»

بیل با لحنی دوستانه گفت: «شما حق دارید، فقط یه تقه به اندازه‌ای که ما بتونیم اینو رو به راه کنیم و بریم.»

دوباره چکش‌زنان روی گاری خم شد. مرد به او خیره شد، به نظر می‌آمد همین‌طور که نگاه می‌کند خشمش بیشتر می‌شود. گفت: «مرده‌شور این‌جا چرخهای گنده رو ببره، درست جلو ملک من. می‌خواهی بری یا نه؟»

بیل زیر لب چیزی گفت، شش‌دانگ حواسش به کاری بود که داشت می‌کرد.

مرد ناگهان جوش آورد: «همین الان! همین الان راه بیفت. می‌فهمی؟ وگرنه می‌رم پلیس میارم. اونا می‌دونن با آدمایی مثل تو — تن‌لش و مزاحمِ انسانهای شریف چیکار کنن ... یالا، راه میفتی یا پلیس صدا کنم؟»

پلیس! آزدگی و کلافگی رو به افزایش پُل ناگهان به اوج خود رسید. بازوی بیل را گرفت و به زمزمه گفت: «بیا! لطفاً بریم. خواهش می‌کنم.»

«باشه پسرم باشه. اجازه نده این آدم کوچولوی مودی تو رو ناراحت کنه.»

کاری را که داشت می‌کرد تمام کرد. برای آنکه با شتاب هر چه بیشتر روانه شوند، دوباره با وسواس بنای جمع و جور کردن را گذاشت وسایل را جمع کرد، ساندرا را صدا کرد و دوباره او را میان کیسه گونیها پوشاند. دوباره با حرفهایش پسی را دوستانه نوازش کرد، اما به مرد که ایستاده بود و به آنها که در جاده تلق تلق کنان می‌رفتند، خیره شده بود، یک نگاه ساده هم نکرد.

پُل در حالی که بر خود می‌لرزید گفت:

« حیوون! حیوون مزخرف بد چطور به خودش اجازه داد که با شما این طوری صحبت کنه؟ »

« ساده‌اس او تو عالم خودش، خودشو بهتر از من می‌دید. هر جوری حساب می‌کردی بهتر می‌دید. بنابراین مسئله ساده می‌شه. مهم‌تر از همه اینکه او چیزهای بیشتری داشت. مردی بود که می‌تونس با چیزایی که داشت یه فروشگاه درست کنه. به علاوه عصبانی هم بود. مردم کسی رو که باهاشون فرق داره و از بیخ و بن یه چیز دیگه‌س، دوست ندارن. براشون مثل این می‌مونه که رفتن زیر سؤال، می‌فهمی؟ »

« با همه این حرفها حق نداشت. »

« بابا! حق دیگه چیه. حق چیز خنده داریه. هیچ‌کس به من اهمیتی نمی‌ده. »

« واقعاً فکر می‌کنی پلیس صدا می‌کرد؟ »

بیل شانه‌ای بالا انداخت:

« شاید آره. شاید هم نه. برای ما چه اهمیتی داشت؟ »

ماشینی با چراغهای گنده و بیرون‌زده از میان مه سر درآورد، از کنارشان گذشت و ناپدید شد. پُل سرش را به آرامی این سو و

آن سو چرخاند تا آن را هنگام رفتن تماشا کند. ماشینهای پلیس از آن چیزهای آبی چشمک‌زن روی سرشان دارند، مگر نه؟ آدم فوراً می‌تواند آن را ببیند و مگر تا حالا سه بار پیش نیامده که آنها از این چراغها استفاده نکرده‌اند؟ مثلاً وقتی آنها می‌خواهند غافلگیرانه و ناگهانی کسی را دستگیر کنند؟

ساندرا گفت: «شب شده؟»

بیل دهنه را تکان داد: «نزدیکه، خودتو محکم نگه‌دار دختر جان! اگه بخوای امشب سقفی رو سرت داشته باشی می‌جیوریم کمی تند بریم.»

پسی با بی‌میلی و با زحمت بسیار بنای یورتمه رفتن گذاشت و گاری در حالی که می‌لرزید و به این سو و آن سو می‌رفت خود را با سرعت آن هماهنگ کرد. حرکت آرام‌بخش بود. پُل به توده اشیاء ناشناخته پشت سرش تکیه داد، ساندرا خود را در کنار او رها کرد و چشمهایش را بست. گاری مثل کشتی‌ای که در باد می‌رفت، غُر غُر می‌کرد، پاهای پسی با ضربی منظم و استوار بر آسفالت می‌خورد. غیر از صدای تق تق سم خرها و صدای خر خر خفیف ساندرای خفته هیچ صدایی نبود. پُل در ذهن خود به گذشته سفر کرد، به خانه، اتاقش و آشپزخانه، بابا، گریستن، آنها چه می‌کردند؟ فکر نمی‌کنم این کار را ما کرده باشیم. در رفتن و نگفتن. مقصودم من است نه ما. — اصلاً تقصیر ساندرا نبود. او فقط هر کاری که من بگویم می‌کند. بهتر بود برمی‌گشتم. باید می‌گفتم: من دارم خانه‌امانی می‌روم، همین. اما نمی‌توانستم، می‌توانستم؟ با پلیسی که دنبالم بود نمی‌توانستم. مجبور بودم، مگر نه؟ به هر حال ...

سفر پرماجرا ۱۰۷

با ناراحتی جا به جا شد و افکارش را به سمت دیگری، به جلو، به خانه مامان بزرگ فرستاد. دلم می‌خواست آنجا بودیم. همگی به آنجا می‌رویم. مامانی آن را با بابا حل می‌کند و من می‌گویم ببخشید، متأسفم. واقعاً می‌گویم. اما ما مجبوریم پیش از آنکه پلیس پیدايمان کند به آنجا برسیم. وگرنه ...

خستگی دلپذیری در درون تنش خزید و نگرانی‌اش را کمرنگ‌تر کرد. خوابش برد و حرکت گاری گهواره او را می‌جنباند.

وقتی بیدار شدند باید خود را با وضع جدید سازگاری می‌دادند. آخر چیزهایی تغییر کرده بود. اکنون تاریکی تاریکی واقعی بود نه روشنایی روز که به خاطر مه تیره شده بود. پشت پرده متغیر و در حال دگرگونی سفید، آسمان آبی سیاه بود که به صورت دایره‌ای در بالا، جلو رو و پشت سرشان خیمه زده بود. بیل یک فانوس سرخ در پشت گاری گذاشته بود و یکی دیگر هم در جلو آویزان کرده بود. هر دوی آنها باریکه‌هایی لرزان از نور را به درون تاریکی می‌فرستادند که در اثر مه بی‌رمق و پراکنده می‌شد. و چیز دیگری هم نبود. سمهای پسی دیگر روی آسفالت نمی‌خورد بلکه روی علفها صدای خفه و خفته‌ای می‌داد. پُل به تندی گفت:

«چرا دیگه تو جاده نیستیم؟»

«هستیم.»

«اما اینکه علفه.»

«ما راهو گم نکردیم. راه ما رو گم کرده. هنوز تو جاده مالرو

هستیم، اما اینجا مسیر سبزه، درست همون طور که قدیما بوده.»
 «آها فهمیدم.»

راهی سبز در میان کشتزارها می‌رفت. جاده‌ای نبود، بنابراین نه ماشینی بود و نه پلیسی. احساس دل‌انگیز آسودگی و آزادی او را فراگرفت. پاهایش را دراز کرد، به ساندرا که هنوز خواب بود نگاه کرد و به تاریکی رو به افزایش خیره شد. بوته‌های دور و بر مسیر در هر دو سو سر برافراشته بودند و برگ‌هایشان پرتویی نارنجی و سرخ در نور فانوس می‌پراکند. گاری تکانی خورد و با رسیدن به مسیر سخت تقی کرد و در حالی که در برابر هر گونه ناهمواری زمین واکنش نشان می‌داد، به آزادی به پهنه‌ای از سبزه و علف رسید، پس از آن هنگامی که چرخ‌هایش در قطعه‌ای پر از گل گیر کرد به عقب کشیده شد. پسی با گوش‌هایش که با حالتی عصبی بهم می‌زد، ناخشنودی خود را ابراز کرد. بیل گفت:

«داره یادمون میاره که حالا دیگه شب شده و وقت اتراق کردن و استراحته. پسی جان ما عادت نداره راه اضافی بره. اما ما مجبوریم شما رو به خونه مامان بزرگتون برسونیم، نه؟»
 پُل با فروتنی جواب داد: «متشکرم.»

«باشه، پسر جون، راستشو بخوای من خیلی دوست دارم گهگاهی به همسفر تو جاده داشته باشم. نمی‌خوام بگم تنهام اما با یک کمی گپ و هم صحبتی گاه به گاه هم مخالف نیسم. و امروز دیگه کسی حوصله و حال گاری سواری رو نداره.»

غش غش خندید. پُل گفت:
 «اُتو بزنها و سواری بگیرها؟»

بیل قاه قاه خندید. «اونا با کوله پشتیها و مزقوناشون؟ دخترای شلواری؟ نه اونا نه. اونا کشته مرده سرعتن. امروز میان و فردا می‌رن بین تو یه هفته چقدر می‌تونن بری. اونا مسافر واقعی که نیسن. سفر واقعی اینه که آدم سلانه سلانه مثل پشه روی دیوار دور و اطراف گشتشو بزنه، بوته به بوته و تپه به تپه و ده به ده. از یه رودخونه به یه رودخونه دیگه و از شهری به شهری. این طوری آدم مزه یک جا رو می‌چشه، می‌دونن؟ می‌فهمه که زمین کارش چیه و چرا اینجا ذرت می‌کارن و گاوها رو جای دیگه می‌چروتن و چرا جایی که اونا هسن شهره و چرا یه محلی خیلی جمعیت داره و جای دیگه خیلی نداره. می‌فهمه که چطور شکل و شمایل یک کشور مردمی رو که اونجا هسن، می‌سازه و می‌فهمه چطور آدمها از زنده تا مرده در سر تا سر اونجا اثر خودشونو گذاشتن و ثبت کردن. در نحوه کشت و زرع و جاده‌ها و چیزهایی که ساختن، چیزهایی که گود کردن، کندن یا آبیاری کردن یا خشک کردن یا نتونن مصرفی براش پیدا کنن.»

سکوت بود. بیل انگار در اندیشه فرو رفته بود، چشمهای تیزش در تاریکی به پشت پسی خیره شده بود.

«ادامه بده.»

«ها؟»

«لطفاً ادامه بده. درباره کشور، مردمی که اونو می‌سازن و این چیزها.»

«آها، این شده سرگرمی من موقع سواری، چه می‌شه کرد. بیشتر مردم به یه صحرا نگاه می‌کنن و اونو به صورت پهنه‌ای از بوته‌ها و درختها و گذرها می‌بینن و فکر نمی‌کنن چطوری به این

شکل دراومده. فکر می‌کنن طبیعیه: ما اصلاً چیزی به نام منظره طبیعی نداریم. منظره همیشه در حال تغییر و حرکت، هر چند سال یکبار عوض می‌شه. و اگر چیزی از اون سر دربیاری تمام لایه‌های تغییر رو در اون می‌بینی که به ایام بسیار قدیم برمی‌گرده که در اونجا روستایی بوده و از بین رفته، جاده‌ای که فراموش شده، مثل همین کوره راه یا معدن سنگی که حالا سر تا سرش علف سبز شده اما روزی اونقدر سنگ ازش عاید می‌شده که باهاش می‌تونسن یه شهر بسازن. و آدم می‌فهمه که شهرها چطوری بزرگ شدن و بعد شاید بعد از مدتی مردن چون وقتی راه آهن اومده، رودخونه‌ای که این شهرها از آن به وجود اومده اهمیتش کمتر شده یا چیزایی که مردم اونجا ساختن دیگه مورد نیاز نبوده و چیز دیگه‌ای اومده و جاشو گرفته: و چطور مردمی که بیشتر کشاورز بودن مجبور بودن جایی برن که آب و صخره باشه: آب برای گردوندن آسیاب و صخره تا برای پیدا کردن زغال سنگ بشکافنش. اینکه جایی رو پیدا کنی و یاد بگیری چطور ازش استفاده کنی، کاری وقت‌گیر و زمان‌بره، سخت و وقت‌گیر.»

پُل گفت: «و حالا دیگه چیزی نمونه که بشه از اونجا شروع کرد. بوته‌زارها و جنگلها و چیزای دیگه.»

«فقط بعضی جاها. جا‌های قدیمی پشت سر طرف راست.»

پُل به درون تاریکی نگاه کرد. می‌دانست که سکوت شب چشم‌انداز را پنهان کرده است، چشم‌انداز یک دست و منظم بوته‌ها، درخت‌های خوش شکل، تپه‌هایی که به دیدار آسمان و ابر رفته‌اند، کشتزارها، رودها، کلبه‌های شکم داده، چشم‌اندازی که به

نظر یک دست و بدون تغییر می نمود جز آنکه تغییر فصل باعث تغییر رنگ و روشنایی آن می گردید. اما اکنون چنین تنوعی نبود. زیرا این چشم انداز همه چیزهای دیگر نهفته بود: مردمی که کار می کردند می جنگیدند و می مردند. مه در جلوی گاری در خود می پیچید، درختی را آشکار می کرد در گذر راهی پیچ می خورد. توده ای جعفری وحشی که در کنار پرچین دست بهم داده بودند. تصور می کرد که چشمهایی مربوط به زمانهای دیگر به همه این چیزها نگاه می کند همین احساسات را احساس می کند، فکر می کند ... نه، به همین چیزها فکر نمی کند باید فرق داشته باشد. پُل گفت: «نمی تونی بفهمی چطور فکر می کردن واقعاً نمی شه.»

«پسر جون فکر نمی کنم. اما باید سعی خودمونو بکنیم.»
گاری تکان خورد و در زمین سخت و ناهموار افتاد. این حرکت کاملاً متفاوتی بود و آن حالت هموار جاده را نداشت پُل فکر کرد این قسمت بیشتر از آنچه قبلاً در اینجا داشته اند شبیه مسافرت است. چون آدم می توانست زیر و بم زمین، کج شدن گاری هنگامی که به بالای تپه می رفت و چرخش و پیچ مسیر را هنگامی که به چپ یا راست می پیچید، احساس کند.

پِل گفت: «همین نزدیکیا به جا هس که توش یه اردوگاه قدیمیه.»

او با شلاقش به جای نامشخصی در تاریکی اشاره کرد:
«خوب یادم نیاد کجاس. شاید ازش رد شده باشیم.»
«اردوگاه؟ مقصودت اردوگاه ارتشه؟ از زمان جنگ؟»

«نه هیچ کدوم از اینا نیس. اردوگاه به جاهایی می‌گن که مردم از خیلی سال به نحوی کاملاً متفاوت زندگی می‌کردن که امروزه چیزی از اون باقی نمونده. درست یه تپه سبز. این همونه، یه تپه سبز.»

پُل دور و برخود را دید تا ببیند آیا چنین چیزی در آنجا هست که تاریکی و مه پنهانش کرده باشد.

بیل گفت: «اونا از دورانه‌ای پیش از تاریخ که اینجا خالی بوده وجود دارن. تنها چند تا آدم اینجا دور از دیگران پرسه می‌زنن. قبیله‌ها و اینجور چیزا. و جاده که یه قسمتهایش از همون گذشته دور مونده، این طور شنیدم.»

خالی. پُل سعی کرد چشم‌انداز را خالی، بایر و تهی از همه چیزهایی که بیل از آن صحبت کرده بود، تصور کند. خالی از تمام نشانه‌هایی که انسانها در طول صدها سال پیش به جا گذاشته‌اند و به همان صورتی که در اول کار بوده، دشمن‌خو، پیش‌بینی ناپذیر، ناشناخته که یک سرش به ابدیت می‌رسید با مردمی که انگار تنها به یمن و برکت جنگل، رودخانه و تپه وجود داشتند.

مردمی که منزوی، خطرناک و در عین حال ناتوان از چسبیدن به محلی بودند که همه کارهایی را که می‌کردند می‌توانست از پیش تعیین کند: هراسان از آنجا و وابسته به آنجا. تصویرهایی در ذهنش می‌آمدند و می‌رفتند. تپه‌ای سبز، جاده‌ای همچون یک گذرگاه که هی دور و دورتر رفت، آدمهایی به حد تصور ناپذیری متفاوت ... اما باز هم انسانهایی مثل من و بیل بودند.

جزیره‌های انسانها در جهانی خشن و وحشی که درندگی و وحشیگری گذشته را تا حدی که استفاده از آن ناگزیر بود به کار

می بردند تا بتوانند ریشه کنند و مشکل زیستی با یکدیگر را به طور کامل حل و فصل نمایند. و به همین منظور جاده باید شاهرگ زندگی می بود، شاهرگی که همه چیز باید از آن عبور می کرد: جنگ و صلح، امید و بیم، تجارت و تغییر.

سگی از جایی خیلی دور در سمت راست پارس کرد. لابد داشتند از حاشیه دره می آمدند چون صدا بیانگر مسافت بود و از پایین و از مسافت کاملاً دور شفاف و بی خش می آمد. ضرباهنگ تاخت پسی به نحوی محسوس تغییر کرد و سپس دوباره میزان و منظم شد، چنان که گویی این صدا به او چیزی گفته بود. پُل احساس کرد که اندکی دُچار شفقت و دلسوزی شده است، سعی می کرد صدا را بخواند، آن را با اهمیت و توجه بسیار به خاطر بسپارد، به گونه ای انگار خاطره زمانی دور او را برانگیخته بود که در آن علایم و نشانه هایی که مردم با آنها زندگی می کردند متفاوت، ساده تر و در عین حال شورانگیزتر، حسها تیزتر و ذخیره دانش کمتر بود و بستگی مستقیم به مسئله بقا داشت، در آن زمان هر پیامی غربال و واریسی می شد که شاید مهم و سرنوشت ساز باشد...

۶

پسر ایستاد و کاملاً آرام گوش داد، سرش را کمی به سوی صدایی چرخاند که تازه تمام شده بود. صدای گرگی بود، تنها یک گرگ که قصد شکار نداشت و چه بسا جفتش را از فاصله‌ای دور شاید در فاصله یک ساعت از راه جنگل به دره، صدا می‌زد. اطلاعات رسید، ارزیابی شد، او دوباره خرسند و راضی به راه افتاد و سگ پا به پای او می‌رفت و پوزه‌اش را به زمین می‌کشید و گاه به داخل بیشه‌زار خشن و ناهموار دو طرف راه خیز برمی‌داشت. پسر و سگ با سرعتی یکسان و عادی با سرعت یک مسافر بی‌شتاب گام برمی‌داشتند و پایشان را سفت و استوار بر زمین سخت می‌نهادند بی‌آنکه در بند خستگی باشند. چون از محدوده‌هایی که هنوز آشنا می‌زد دورتر رفته و به نقطه‌ای فراسوی جایی که قبیله‌ها نمی‌رفتند، جایی که واژه ناشناخته بود و شکل زمین ناآشنا، رسیده بودند. پس از بالا رفتن از تپه بعدی پسر فهمید که باید در رشته تپه‌هایی که حاشیه‌ها و لبه‌هایشان عجیب بود و راه باز هم ادامه یابد بایستد و چیزی را که باید بررسی کند، ببیند. بعد برگردد تا سفر طولانی بازگشتش

را به منزل در پیش گیرد.

سگ ایستاد و به انبوهی درختان بالای گذرگاه چشم دوخت
پسر از سیخ شدن موهای تیره پشت سگ فهمید که آنجا آهو
هست. سگ زوزه کشید و به طرف آهو خرناسه کشید. در این
سفر قرار نبود شکاری صورت گیرد. خود او هم گوزنها را که
داشتند در میان جنگل از آنها دور می شدند، از صدایشان
می شناخت. به فاصله اندکی از آنجا حیوانی مرده بود، طعمه یک
خرس که کلاغها روی آن نشسته بودند و صدای غاغارشان را
درختان خفه و ضعیف می کردند. دانشی که اندوخته بود او را به
این حقیقت راهبر شد که چون در دره پایین صدای آب پرزور و
پرتلاطم است پس باران باریده است.

درختها همین طور تنک تر می شدند و جای خود را به
بوته زارهای باز می دادند. راه آمیزه ای از گذرگاههای کوچک بود
که وقتی به چمنزارها می رسید گشادتر می شد. پسر خیز برداشت
و دور زد تا به جایی که روزگاری، خیلی وقت پیش قبل از
دوران او که تنها در خاطره انسانها باقی مانده بود دو مرد قبیله ای
را غریبه ها کشته بودند، پا نگذارد. و هنگامی که به جلو خیز
برداشت و دور زد تمام بدنش از ناراحتی منقبض شد و با خود
زیر لب چیزی گفت. همین که از آنجا رد شد مسئله را فراموش
کرد و دوباره بوها و صداها به مغزش هجوم آوردند و گرسنگی
ناگهانی دلش را به غش و ضعف دچار کرد. یکبار بی حرکت
ایستاد تا ببیند آیا فاصله گرگ روی علفها هست یا نه، بود اما تازه
نبود و او دوباره هر چه تندتر به راه افتاد. اکنون دیگر مطمئن
نبود، تنش و نگرانی با فاصله های گاه گاهی به جان او چنگ

می‌انداخت، با این همه زمین در اینجا از راهی که پایین‌تر از ردیف درختان و دارای شیارهای عمیق و پر از ریشه‌ها و شاخه‌های افتاده درختان بود، هموارتر می‌نمود. او در اینجا تقریباً در انتهای جهان خویش بود. چیزی نگذشت که ترسهای ناشناخته‌ای به ترس شناخته شده‌اش افزوده شد. تهدیدهای پنهانی مکانی که تمامی حواشی آن پر از غرابت بود. اما نیازی نداشت خود را به خطر اندازد. کار او معین و محدود بود. سفر در جاده فقط تا این نقطه و نه دورتر از آن تا به دنبال نشانه‌های بیگانگان از آن بگردد و پیش از غروب به اهالی خبر بدهد. قبیله به این شیوه از خود در برابر خطر حمله ناگهانی دفاع می‌کردند. به بالاترین نقطه کوه رسید. اکنون مکان فراسوی او خود را در برابر چشمانش گشوده بود. جنگل آبی لایه به لایه زیر آسمان خاکستری تا ابدیت ادامه داشت. پشت سرش ترتیب تپه، درخت و دره معلوم و مشخص بود. اما روبه‌رویش چنین نبود. یا بدگمانی گربه‌ای که با آب مواجه می‌شود آن را بازبینی کرد، بوها و صداها را بررسی کرد، به درخشش سفید رودخانه‌ای در میان درختان، به پشته‌های سبز و بلند زمین بر تارک تپه‌ها، رنگ تیره‌تر اینجا و آنجا که نشان دهنده، زمینهای باتلاقی بودند، اختلاف زمینه‌هایی که نشان می‌دادند آیا جنگل بلوط است یا راش و یا صنوبر دقت کرد.

بعد آن را درست زیر پای خود دید که از درختان پای تپه نرم نرم می‌آمد. رشته‌ای دود آبی بود. جهت باد تغییر کرد و بوی آن هم به مشامش خورد. عصبانی شد از میان علفها این سو و آن سو دوید تا آن را از چشم‌انداز بهتری ببیند، دستش به چاقویی رفت

که به کمر بسته بود. این دود به او چیزی می‌گفت، اما کافی نبود. به او می‌گفت که آنجا مردانی بوده‌اند، غریبه‌هایی، اما چند تا و از چه نوع. یک مرد که به شکار آمده بود؟ یک حریف جنگلی؟ هر چه بود خیلی دور از آنجا نبود، درست زیر پای او بود، آنجا که زمین دوباره به صورت جنگل درمی‌آمد، درست کنار راه، نه چندان دور اما در عین حال دور از او. اگر می‌خواست تنها با این بخش از اطلاعات به نزد قبیله باز گردد باید وظیفه‌اش را به خوبی و به نحو کامل انجام می‌داد، اما این فکر به خاطرش رسید که می‌تواند و چه بسا که لازم است دورتر برود، از تپه پایین بخزد و بفهمد که این بیگانه‌ها کی و چه کاره بوده‌اند. در برابر یک انتخاب قرار گرفته بود، اما از این بی‌تصمیمی خود عصبی نبود. او می‌توانست در برخورد با یک حیوان وحشی به تنهایی از خود دفاع کند، در جاهایی که می‌شناخت با اطمینان حرکت کند اما در چنین مواردی که پای آدمهای دیگر به میان می‌آمد نیاز به حمایت قبیله داشت. بر نوک تپه زیر آسمان پهناور تک و تنها ایستاد و سگ صبورانه روی رانهای خود چمباتمه نشست و او را تماشا کرد که داشت عذاب می‌کشید.

بالاخره تصمیمش را گرفت. یک لحظه آنجا ایستاد و بعد به تاخت از جاده پایین رفت و همراه با سگ در سایه روشن جنگل از دیده پنهان شد. اما اینک با احتیاط بیشتری تقریباً بی‌صدا پیش می‌رفت و چنان مراقب بود که روی شاخ و برگهای خشکیده پا نگذارد که گویی شاخ و برگهای خشکیده او را می‌دیدند، در جستجوی تکه زمین یا قطعه‌هایی از علف‌زار از سایه یک درخت به سایه دیگر می‌رفت. هر دوی آنها با هم به خاموشی دو تکه مه

از میان آخرین پرده علفهای هرز و انبوه گذشتند، با وجود این دل پسر بدتر از همیشه، حتی بدتر از موقعی که از دهانه سیاه غار می‌گذشت و غرش خرسی را از داخل آن شنید، به تلاطم افتاده بود.

منطقه باز و بی‌درختی جلو رویش گشوده شد و آتش در همان جا روشن بود که خاکی سیاه آن فراگرفته بود و غریبه کنار آتش نشسته بود، تنها یک نفر بود و چنان در میان چند تکه پوست ولو شده بود که پسر فکر کرد مرده است. اما بعد او را دید که می‌لرزد و دانست که خواب است. از حماقت او تعجب کرد و بعد دید که از شدت تب خوابش برده. پوست غریبه گل انداخته و دانه‌های عرق بر آن نشسته بود، معلوم بود که بیمار است. دست پسر که چاقو را می‌فشرد، کمی سست شد.

همه چیز را به دقت بررسی کرد، بی‌آنکه کوچک‌ترین تکانی بخورد. پوستهایی را که غریبه بر آن دراز کشیده بود، استخوانهای حیوانات که کنار آتش روی هم تلنبار شده بود، دیگ، خود مرد که تنومند بود و پیر نبود و سرش را چنان چرخانده بود که پسر نمی‌توانست قیافه‌اش را ببیند. شکارچی بود؟ چاقویی بر کمر داشت و نیزه‌ای در زمین نزدیک او توی زمین فرو رفته بود. مرد خفته با حرکتی ناخواسته دستش را به یک طرف انداخت و پوستها را پس زد و ناگهان توده‌ای از چاقوها، سرنیزه‌ها و تبرها پیدا شد. پسر فوراً فهمید، مرد بازرگان بود و بی‌شک به اهالی مناطق مسکونی که به آنها در برابر پوست، سگ یا هر چیزی که قبیله عرضه می‌کردند، جنس می‌فروخت هیچ گونه وابستگی نداشت: چاقوها و سرنیزه‌ها خوب بود، این راحتی از همان جا که

ایستاده بود می‌دید که با مهارت پرداخت شده و سالم و حسابی بودند. قبیله اینها را لازم داشت.

تصمیم گرفت غریبه را بکشد. وقتی با چنان گنجی از سلاح که به رایگان به دست آمده بود برمی‌گشت. از افتخار و احترام فراوان ریش سفیدان قبیله بهره‌مند می‌شد. اگر غریبه به محل سکناي قبیله‌ها رسیده بود با احترامی شایسته‌تری که به قصدی صلح‌آمیز آمده با او روبه‌رو می‌شدند. قبیله هیچ‌گاه افراد را سر جایشان و در محل خودشان نمی‌کشت مگر آنکه مجبور می‌شد. اما در اینجا، در برخورد با این غریبه نیازی به چنین تعهداتی نبود. گذشته از این بیمار بود و هرگز به سکناگاه قبیله نمی‌رسید و اسلحه‌ها هم بسیار خوب بود.

با چابکی دست به تیغه چاقویش کشید. فرورفتگی دقیق میان استخوان دنده‌های غریبه را که باید می‌برید انتخاب کرد و جلو رفت.

بادی خفیف خاکستر آتش را بلند کرد و آن را بر دستهای دراز شده غریبه ریخت. مرد تکانی خورد و سرش را به طرف چرخاند، چنان که برای نخستین بار پسر چهره او را دید. او غریبه را قبلاً دو بار دیده بود. این مرد از نوع بازرگانهای دیگر نبود. آن بازرگانان از قبیله دیگری بودند و همه مرده بودند، اما او در هر موردی که این مرد را دیده بود، جا خورده بود. و با دیدن چهره انسانی که برایش آشنا نبود، گیج شده بود زیرا در تمام عمرش مردم قبیله خودش دور و برش بودند که همه چهره‌ای آشنا داشتند. و حالا دوباره با نگریستن به شکل و قیافه‌ای که برایش بیگانه بود، و در عین حال آینه تمام‌نمایی از

خودش بود، حیرت کرده بود. به نظر چنین می‌رسید که انگار خودش را در سطح آبرگیری شناسایی می‌کند.

مرد چشمانش را باز نکرد. پسر به او خیره شد و افکار آشفته در مغزش به جولان درآمدند، و حاصل اندیشه‌هایش این آگاهی بود اصلاً و ابداً نمی‌خواهد غریبه را بکشد. چیزهای قدیمی تبدیل به عادت شده و به او می‌گفتند که او یک غریبه است بنابراین هیچ اهمیتی ندارد. چیزی نو، آزارنده و پررمز و راز به او می‌گفت که او هم آدمی مثل خود من است. ما از یک جنسیم.

گذاشت دستی که چاقو را گرفته بود دوباره به پهلویش بیفتد. غریبه در خواب زیر لب چیزی گفت و پسر به این فکر افتاد که احتمالاً بهبود خواهد یافت. خود او هم اینگونه خوابها را قبلاً هنگام تب کردن دیده بود، ضمناً پوست مرد مرطوب بود نه خشک و داغ. آتش به آهستگی می‌سوخت. پسر قدم جلو گذاشت و خرده هیزهای دور آن را یک کاسه کرد تا از خاموش شدن آتش جلوگیری کند. به یکی از سرنیزه‌ها دست زد، سبک سنگین می‌کرد که آیا آن را بردارد و در این فکر بود که وقتی غریبه بهتر شود به هر حال آنها را به محل اقامت آنها خواهد آورد. او حالا باید برمی‌گشت و آنچه را دیده بود به قبیله می‌گفت، اما خواهد گفت که همه اینها را از بالای تپه و نه از اینجا دیده است. قبیله ممکن است تعجب کنند که چرا او غریبه را نکشته است و او در مورد این موضوع که چگونه دو اندیشه در ذهنش با هم جنگیده‌اند، هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

رو برگرداند و دوباره در جنگل ناپدید شد و چون در این مکان بیگانه ناراحت بود، شتاب می‌کرد. با شتابی وحشتناک که

یکی دو بار او را از پا انداخت به بالای تپه رفت اما همین که به سر تپه رسید آرام شد و دوباره همان حالت آرام و مسافروری را که قبلاً داشت پیدا کرد. دوباره همه چیزهای دور و برش آشنا بود و می‌توانست بین خودش و محیط پیرامونش ارتباط برقرار کند و خطرهایی را که تهدیدش می‌کردند در نظر داشته باشد. موضوع غریبه را به بخشی دورتر از ذهنش هل داد و در آنجا به عنوان چیزی درک نشده به صورتی ناگوار آزارش می‌داد. بعدها می‌باید دوباره آن را بررسی می‌کرد و سعی می‌کرد در ذخیره دانش پذیرفته و پاسخهای پیش‌بینی شدنی‌اش آن را بگنجاند. اکنون او به احساساتی که می‌دانست دوباره او را فراگرفته‌اند میدان داد: احتیاط، اطمینان یافتن از دیدن درختی آشنا یا پیچی در راه، گرسنگی به هنگامی که دم کوتاه خرگوش، از میان بوته‌ها خودی نشان می‌داد، موجهای ترس، و بالاتر از هر چیز نیازی عمیق به سکونت‌گاه و مردم. روشنائی داشت ضعیف‌تر می‌شد و او با غریزه دقیق و تیزی که برای سنجش فاصله و طول روز داشت فهمید که پیش از رسیدن شب باید برگردد. به سوی سکنی‌گاه روانه شد و از طریق چشم‌انداز خالی جلو رویش به آن نزدیک شد: تصویری تک افتاده و مصمم در جهانی بی‌پایان و آشوب‌زده.

ساندرا داشت می‌گفت: «این قدر به من لگد زن.»

«چی؟»

پُل با دستپاچگی بیدار شد.

«داری به من لگد می‌زنی. همین طور پاهات داره تو هوا راه

می‌ره. چت شده؟»

«هیچی. باید خواب دیده باشم.»

«خواب فوتبال بازی؟»

با عصبانیت گفت: «نه، خواب راه رفتن تو جاده.»

بیل گفت: «عجیب با این جاده اُخت شدی ها، پسر، مگه نه؟»
دلش می خواست بگوید: «نه، نه با جاده. با مردم.» اما این حرف باعث می شد ساندرا هول شود و یک عالم سؤال بکند، ساکت ماند، فکر کرد که خودش را به صورتی در مغز دیگری خواب دیده است. به نحوی نامشخص، مبهم و آشفته می دانست که پسر چه شکلی بوده است. و هر شکلی که بود یک چیز همان بود که بود. فقط یک چیز. آدمهای دیگر. کار و بار آدمهای دیگر.

تکانی به خود داد و توجه خود را به زمان حال باز آورد:
«کجا هستیم؟»

بیل گفت: «داریم می رسیم. باز هم باید اینجا به کم وایستیم. همینه دیگه. این محور دوباره به کم تق تق می کنه، از صداش خوشم نمیاد.»

پُل گوش داد و با ناراحتی گفت: «صداش طوریه که انگار دوباره خراب شده.»

«می دونم از این موضوع خوشحال نیسم حقیقتش.»

«نمی تونیم به راهمون ادامه بدیم.»

«شاید بهتر باشه برای شما به ماشین پیدا کنم. جلو ماشین

چیزی رو بگیریم؟»

پُل به تندگی گفت: «نه، لطفاً این کار را نکنید. بگذارید ما با شما

بمانیم، خواهش می کنم.»

سفر پرماجرا ۱۲۳

بیل کمی سرش را برگرداند: «زودتر بیا اینور، شب داره خیلی سیاه می‌شه.»

هوا تاریکتر از آن بود که چهره پیرمرد را ببیند، اما صدایش طوری بود که انگار داشت لبخند می‌زد.

پُل دوباره گفت: «خواهش می‌کنم.»

«خوب باشه. اگه خوشت نیاد پس ما باید محور کهنه را به کاریش بکنیم، فکر می‌کنم.»

پُل دوباره صحبت کرد: «چه کار می‌خواید بکنید؟»

«اینجا به شخصیه که می‌دونم همین نزدیکیا به کافه داره. کمی اونجا وامی‌ستیم و ازش می‌پرسیم که به تیکه چوب داره به ما بده.»

باز به جاده رسیده بودند. مسیر سرسبزی را که دنبال کرده بودند آنها را به گوشه‌ای رسانده بود که هر چند جاده از آنجا به سمت چپ می‌پیچید اما جاده جدید و نه جاده قدیم که یک جاده فرعی بود، به راحتی دیده می‌شد. چراغ ماشینها از دور سو سو می‌زد و ناراحتی و نگرانی پُل دوباره شروع شد.

«کاش باز هم تو اون جاده قدیمی بودیم. از اون جاده خوشم می‌ومد.»

بیل غرولند می‌کرد. حالا می‌توانست کافه را ببیند که غرق روشنایی بود و مثل کشتی در دریای نور شناور بود. بیل پسی را به پارکینگ کافه راند و حیوان از آنجا دور زد و سپس به حیاط خلوت پشتی پیچید.

بیل گفت: «در پُشتی مال ماست. فکرشو بکن. اینجا تا اندازه‌ای تو راه این ماشینهای جاگوار و لندرور نیسیم و ارزش

اینجا رو پایین نمیاریم.»

غش غش خندید و اضافه کرد: «نمی‌خواهی با من بیای، پسر؟» پُل دو دل بود. ساندرا گفت: «من میام.» او قبلاً از گاری بیرون آمده بود و پسر مجبور بود خواهی نخواهی دنبالش برود. دلش نمی‌خواست در چنین جایی با این مردم قاتی شود که بنایِ پرس و جو و اینجور چیزها را می‌گذاشتند. از یک در داخل شدند و ته کافه که پر از بشکه و جعبه بود رفتند. زنی که داشت با یک پارچه دستش را خشک می‌کرد، از ظرفشویی بیرون آمد. با چشمان کنجکاو بچه‌ها را برانداز کرد و گفت: «لطف کردی، غافلگیرم کردی! خیلی وقته چشم به راحت هستیم، بیل. حال و احوال چطوره؟»

«بدک نیست، بدک نیست. شوهرت این طرفه‌است؟»

«اینهاش. سید^۱ به لحظه میای اینجا؟»

مرد که از پشت پیشخوان آمده بود به کنار زنش آمد. مردی میانسال بود که لبخندی حاضر و آماده و سیلی از کلمات بر لب داشت. بیل برایش توضیح داد که چه می‌خواهد.

«حتماً، حتماً. یه چیزی برات پیدا می‌کنم. باید بریم بیرون و نگاهی تو انبار بکنم، بیل.»

او ناگهان به پُل برخورد که کنار در قایم شده بود.

«سلام، سلام. خوب این کیه؟»

بیل گفت: «یه جوون که سوارش کردم برسونمش او و خواهر کوچولوشو.»

1. Sid

پُل نگاه کنجکاو زن را بر خود احساس می‌کرد، کنجکاوی‌ای دوستانه اما تحت چنین شرایطی نه چندان خوشامدگویانه. همین که با سؤالات ناگزیر زن روبه‌رو شد با ناراحتی پا به پا شد.

«این بیرون بودن شما تا این موقع کمی دیر نیست، عزیزم؟ خواهر کوچولوت چند سالشه؟ سید نگاش کن، این کوچولوی نازی رو — می‌دونی منو به یاد کی میندازه که تو این لحظه یادم نیست ... بیل گفتی داری اونا رو کجا می‌بری؟ پدر و مادرت می‌دونن کجایی، عزیز من؟ می‌تونیم یه زنگی خونه مامان بزرگتون بزیم که نگران نشه؟»

پُل زیر لب گفت: «تلفن نداره.» و این آخرین رشته از جوابهای ناخواسته‌اش بود. او نگاه خیره‌سندرا را بر روی خود حس می‌کرد. که نکند حرفی بزند که حقیقت نداشته باشد یا فقط در حول و حوش حقیقت باشد و این حالت ناراحتش می‌کرد. دختر خوب‌تر از آن بود که به این زن دروغ بگوید.

هر لحظه ممکن بود پُل به سرش بزند و همه چیز را برای زن بگوید. بیل و کافه‌چی به حیاط رفته بودند و غیبتشان زده بود.

«والا من چه می‌دونم. این کار رو اصلاً دوس ندارم که بچه‌ها تو جاده سوار ماشین غریبه بشن، واقعاً دوس ندارم.»

«ولی ما که مشکلی نداریم. راستشو بخواید. بیل خیلی مهربان بود.»

«آره اصلاً در مورد بیل نگران نیسم. بیل پیره، آدم پاک و نازنینیه. یعنی اگه یه کمی با بقیه ما فرق داره از این نظر که اون طور که دلش می‌خواد زندگی می‌کنه، دلیل نمی‌شه آدم بدی باشه، دلیل می‌شه؟ نه عزیزم من واسه پدر و مادرت نگرانم.»

«به زودی می‌ریم پیش اونا.»
 «گفتی چقدر راهه؟ کلد هایام؟ می‌تونم به کسی بگم با ماشینش شما رو ببره، عزیزم؟ خیلی زودتر می‌شه‌ها.»
 پُل شروع به صحبت کرد: «لطفاً نه...»
 اما بیل که کیفی از ابزار در دست داشت رد شد و میان حرف او دوید:

«نگران اونا نباش، خانم لارکینس^۱، من صحیح و سالم اونا رو می‌رسونم. حالا دیگه به اصطلاح ما بهم عادت کردیم. چی می‌خواستم بگم. چرا در مدتی که من دارم این محوره رو درست می‌کنم اونا رو نمی‌بری تو یکی دو دقیقه گرم شن.»
 زن خوشحال شد: «حق داری، بیل. پس بیاین تو آشپزخونه، عزیزکهای من.»

آنها به دنبال او از گذرگاهی گذشتند. ساندرا بیج بیج‌کنان گفت:
 «چرا گفتی به اتوبوس نرسیدیم. انگار ما به خاطر اون خانم پلیسه بود که رفتیم؟»
 پُل با ناراحتی گفت:

«نباید می‌فهمید. هیس!»
 «حالا واقعاً همون طور که گفتی داریم به خاطر تعطیلات می‌ریم خونه مامانی؟»
 «به یه معنی، آره.»

دختر حیرت‌زده نگاهش کرد، اما ماجرا را دنبال نکرد. در آشپزخانه گرم که صدای حرف زدن، بهم خوردن لیوانها، و

1. Larkins

موسیقی ملایم از پشت آن می‌آمد، زن با کیک و بیسکویت از آنها پذیرایی کرد و یک ریز و راجی کرد.

«می‌دونی همین الان این خواهر کوچولوی تو منو به یاد کی انداخت. هر چی بیشتر بهش نگاه می‌کنم، بیشتر یادم می‌آد که یه نفر بود ... درست عین قیافه دختر کوچولویی که یه موقع ما اینجا داشتیم. اسمش لین^۱ بود، احتمالاً وقتی اینجا بود همین سن و سالو داشت. یکی از اون افرادی که از لندن تخلیه شده و به اینجا انتقال داده شده بود، می‌فهمی که در زمان جنگ. شنیدی که چطور اونها رو از شهرهاشون بیرون می‌آوردن تا از بمبارون دور باشن؟ طفلکی دختر کوچولوها، خیلی کوچولو بودن، بعضیهاشون، کوچک‌تر از اون بودن که بتونن با غریبه‌ها سر و کله بزنن. البته تا پنج ساله‌ها با مادرشون می‌رفتن، اما بزرگتر از پنج اختیارشون با خودشون بود. لین خیلی هم بزرگتر نبود. تو عمرم چیزی به این بدی و فلاکت ندیده بودم. رفتیم بانبری که اونا را بگیریم — ما از روستایی بودیم که گفته بودن می‌تونیم بچه‌هایی رو بگیریم تا با ما باشن. همه اونا رو اونجا تو سالن یه کلیسا جمع کرده بودن، همه خسته و خرد از سفر، با برچسبهایی که به گردنشون بود درست مثل جنس بسته‌بندی رو کوله‌هاشون نشسته بودن و هر کسی کافی بود گشتی بزنه و بگه «اینو می‌خوام.» زبون بسته‌ها — هیچ وقت یادم نمی‌ره چطوری نگاه می‌کردن. مثل حیوونای کوچولوی گمشده، به آدم زل می‌زدن به این امید که کسی اونا رو ورداره بیره و برادر و خواهرها سعی می‌کردن که هر

1. Lynn

طور شده با هم باشن و محکم دست همدیگه رو می‌گرفتن. لین خودش بود و خودش. فکر می‌کنم من به خاطر این ورش داشتم که از همه حیوونکی‌تر به نظر می‌ومد. مثل سگ کوچولویی که کتکش زده باشن.»

پشت میز نشسته بود و داشت یک فنجان چای را بهم می‌زد. ساندرا داشت پایش را به گربه‌ای می‌مالید که مثل یک کلاف سیاه جلو بخاری کز کرده بود. پُل سعی می‌کرد خودش را علاقه‌مند نشان دهد، دست کم این آدم حالا دیگر سؤال نمی‌کرد.

«عزیزم، یه تیکه دیگه کیک نمی‌خوای؟ چی داشتم می‌گفتم؟ بله لین کوچولوی طفلکی. بله ما اولش که باهاش شروع کردیم خیلی دوره سخت و وحشتناکی داشتیم، تا آخر کار بالاخره آروم شد. حتی یه بار فرار کرد، یه شبی عین امشب مه‌آلود و ما اونو چند کیلومتری دورتر تو یه مسیر سرسبز توی کوره راه قدیمی پیدا کردیم که طوری داشت با خودش حرف می‌زد که انگار مغزش تکون خورده بود، بچه بیچاره. اما بعد از اون ماجرا آروم شد.»

خانم لارکینس دستهایش را با حوله خشک کرد، پشیمندش را درآورد و نشست.

«می‌بینی! باز هم یکی از اون روزا بود، از صبح تا شب. آدم بیچاره که آسایش نداره، داره؟ فکر می‌کنم شما هم باید دیگه فکر خوابتون باشید، عزیزم.»

پُل به او زل زده بود: «اونو کجا پیداش کردین؟»

«عزیزم کیو می‌گی پیداش کردیم، ها؟»

«دختره، لینو می‌گم.»

«آره، تو یه جاده سرسبز یکی دو کیلومتری پایینتر از اینجا. یه جاده قدیمیه، می‌دونی، اما دیگه کسی از اون استفاده نمی‌کنه. بله شب وحشتناکی بود که من هیچ وقت یادم نمی‌ره. سه چهار روز بود که با ما بود و گمون می‌کنم دلش واسه مادرش یه ذره شده بود. هیچ وقت هیچی نمی‌گفت، گریه هم نمی‌کرد، اما آدم می‌دید که خیلی ناراحته، البته فقط کسی که چیزهایی دربارهٔ بچه‌ها می‌دونست. دیگه عظم قد نمی‌داد، کاری ازم برنمیومد. هر کاری بلد بودم کردم، خیلی براش متأسف شدم، فایده‌ای نداشت. غذا دوست نداشت، محبت و هیچ چیز دیگه هم، فقط می‌خواست بره خونه. خیلی براش ناراحت بودیم. یعنی هیشکی دوس نداره که کسی خونهٔ آدم زندگی کنه و ناراحت باشه، داره؟ آدم احساس بیچارگی می‌کنه. بله، ناگهان حدود ساعت شش عصر بود که فهمیدیم گم شده. همه جا رو گشتیم، ولی پیدااش نکردیم و من به مسئول اسکان زنگ زدم و پلیس تمام دهو واسه پیدا کردنش زیر پا گذاشت، تمام شب و خود من با یه چراغ بادی رفتم دنبالش و اونو دیدم که وسط بوته‌های یه پرچین کنار جادهٔ سبز نشسته بود و بدنش سراپا خیس بود و داشت برای اولین باری که آمده بود پر حرفی می‌کرد بهم او که تا اون لحظه لام تا کام حرف نزده بود. او یکریز از مردی حرف می‌زد که قصه‌ای براش گفته بود. ما ابداً از حرفاش چیزی سر در نیاوردیم، چون اصلاً چنین کسی این دور و برها نبود، مقصودم اینه که ما همه رو می‌شناسیم و اونطور که تعریف می‌کرد واقعاً آدم تصور می‌کرد که ماجرا رو تو خوابی چیزی دیده. مردی سوار بر اسب با یه شئل بلند، خیلی مسخره بود. به هر حال اونو آوردیم خونه و خوابوندیمش و جالب اینکه

از اون به بعد حالش خیلی خوب شد، و تقریباً تا پایان جنگ اینجا موندگار شد و خوشحال و سرحال با ما گذروند. اما از اون به بعد همیشه با این جاده کار داشت. همیشه تک و تنها می‌رفت اونجا و کفری و تو لب برمی‌گشت. لین یه حال بخصوصی پیدا کرده بود، انگار به چیزی که می‌خواست رسیده بود.»

پُل گفت: «حالا چه کار می‌کنه؟»

«آها، بعد از جنگ باهاش تماس داشتیم. برگشت به همون جایی که اومده بود، ایستِ اِند^۱، استپنی^۲، اما گاهی تعطیلات پیش ما می‌ومد. همیشه اینجا رو دوست داشت. همین تابستون اومد اینجا. حالا البته شوهر کرده و دو تا بچه داره. جالبه، الان یادم اومد که همیشه وقتی می‌ومدن اینجا می‌رفت تو اون جاده قدم می‌زد. همهٔ خونواده‌اش هم با خودش می‌برد، و شوهرش سرش غر می‌زد، او یه آدم شهری واقعی بود، که از قدم زدن اصلاً خوش نمی‌ومد، اما لین اصلاً اهمیت نمی‌داد. می‌رفت اونجا رو می‌گشت. انگار دنبال چیزی بود.»

پُل بشقاب را کنار زد. دید که بدون آنکه حواسش باشد تمام کیک را خورده است.

«عزیزم، تمام شد؟ نمی‌خوای دستاتو بشوری؟ بیدار شو، جانم! به یک کلمه از حرفهایی که می‌زنم گوش نمی‌دی، آره؟»
پُل گفت:

«ببخشید، فقط داشتم، آه در واقع هیچی. گفتید مثل چی بود، مردی که براش قصه می‌گفت؟»

1. East End

2. Stepney

خانم لارکینس داشت فنجانها را زیر شیر آب می کشید: «یادم رفت، عزیزم. می دونی که در واقع هیچ کس نبود همه اش تو خیالش بود. باید این طور باشه، مگه نه؟»

پُل هیچ نگفت. یه طرف پنجره رفت و از آنجا به بیرون نگاه کرد. ماشینها بیرون کافه از میان تاریکی عبور می کردند و وقتی از کافه رد می شدند صدای زوزه مانند خفیفی می دادند، انگار مه هم صدا و هم دید را تیره و ضعیف می کرد. خانم لارکینس گفت: «چه شب گندی، من از این مه های پاییزی خوشم نمیاد. آدم حسابی احساس خفگی می کنه. خوب باید ببینم بیل پیره در چه حاله، مگه نه؟»

بیل تازه داشت آخرین دستکاریها را در محور چرخها تمام می کرد. همین که آنها به حیاط رسیدند، آقای لارکینس از در کافه بیرون آمد.

«بیل کارت تمام شد؟ حالا دیگه همه چیز رو به راهه؟»
بیل گفت: «تا اونجا که تونسم دُرُشش کردم، متشکرم.»
«اصلاً قابل نداشت. خانم کوچولوی خوشگل. آنی، راستی شبیه لینِ ما نیست؟»

«همین الان داشتم همینو به برادرش می گفتم. بیل حالا دیگه هر چه زودتر می رسونیشون خونه مامان بزرگشون، آره؟ من نگرانِ اونا هم، دوست داشتم اونا را به ماشینِ بسپارم که برسوندشون، باید این کار رو می کردم.»

صدایش را کمی آهسته کرد: «احساس می کنم یه چیزی این وسط درست نیست. پسر ... بچه خوبیه، اما یه چیزی توی سرش داره. می شه فهمید.»

آنها خیره به همدیگر نگاه کردند، مرد و زن، چهره‌های
مهربانشان از نگرانی در هم رفت و پس از آنکه گاری غرغزکنان
از در حیاط به درون تاریکی رفت برای آنها دست تکان دادند.
بیل گفت:

«آدمهای خوبی هستن. قلبشون سر جای خودش. نه مثل
بعضیها.»

ساندرا از گوشه چشم به سینه‌اش نگاه کرد و گفت: «پس قلب
بعضی آدم‌ها کجاس؟»

بیل خندید: «منظورم این بود که اونو گم کردن. اما از جانب
قلب تو هیچ نگرانی ندارم. تو قلب داری. و این پسر نازنین من
هم از وقتی که داره مشکلات خودشو حل می‌کنه.»

پُل نگاه تندى به او کرد، اما پیرمرد حواسش به چپش بود که
آن را توی دهان گذاشته بود و پُک می‌زد.

«خانم لارکینس درباره یه آدم دیگه برام گفت که چیزهایی از
جاده شنیده بود. پیامها. اما خانم لارکینس سر در نمی‌آورد. او
فکر می‌کرد که اون شخص فقط این چیزها رو خیال می‌کرده.»
بیل گفت: «آره دیگه، باور کردنش سخته، نیس؟»

«برای بعضیها.»

از حیاط کافه بار دیگر به جاده پیچیدند. پُل گفت: «محمور
دیگه درست شد؟»

«دوام میاره. حالا که از این بیراهه‌های قدیمی این همه حال
می‌کنی می‌تونیم همین جا، یعنی محلی که جاده جدید از جاده
قدیم جدا می‌شه، یه توقف کوتاه دیگه هم داشته باشیم.»
پُل گفت: «باشه.»

هر چه در جاده بیشتر می ماندند، بهتر بود حتی اگر زمان آن هم طولانی تر می شد. دلش می خواست به خانه مامانی برود اما در عین حال می خواست فکر آن را از سر بیرون کند، بیشتر دوست داشت با چیزهایی که در ذهنش جریان داشتند، سر و کله بزند. دو دلیها، تردیدها، ابهامها و پرسشهایی که قرص و قایم می ماندند و او را گیج می کردند.

صدای سمضربه بسی که بر آسفالت می خورد ناگهان قطع شد، و همین که دوباره به گذرگاه رسیدند، خفه و نامفهوم شد و به صورت تب تپی آرام درآمد.

بیل گفت: «اینجا رو باش، نیم فرسخی یا چیزی در این حدود تو این جاده می ریم. عجیب اینجاست که این جاده روزگاری جاده ای برای مسافرهای غریبه بود. امروزه فقط مردم محلی از جاده های سبز استفاده می کنن.»

پُل گفت: «جاده های سبز و من دوست دارم.»

«یه روز همه این جاده ها سبز بودن. امروز فقط چند تا مثل این یکی مونده — جاده های شبیح وار، به اصطلاح. من خیلی از این جاده ها استفاده می کنم.»

پُل گفت: «ادامه بده.»

«ها؟»

«مثل قبل که داشتی می گفتی، ادامه بده. درباره سفر و دیدن شکل روستا و همه چیز.»

«آها، پس بگو، تو هوس اینجور چیزا رو داشتی، نه؟ اما می دونی که در مورد سفر من مسئله فرق می کنه، و به نظر من جالبترین قسمتش همینه، و اون اینه که تو فقط از جاها عبور

نمی‌کنی از آدمها عبور می‌کنی. می‌بینی که چطور به آدم تو به شهر با آدم دیگه تو شهر دیگه فرق داره، به صورتی متفاوت عمل می‌کنه، متفاوت فکر می‌کنه. شنیدی که صد تا روش مختلف برای انگلیسی حرف زدن هس و می‌بینی که مردم به جاهایی می‌چسبن که اهل اونجان. آدماریشه دارن، مثل درختا. اونا به جا می‌مونن، چهار صد سال. همون روستا و همون تکه از شهر. نمی‌تونن بهت بگن چرا، من هم نمی‌تونم بگم، اما همینه که هس.»

«مامان بزرگ من همیشه تو کُلد هایام زندگی کرده. و تو حیاط کلیسای اونجا سنگ قبرهای قدیمی‌ای هسن که همون اسمهای ما روشن نوشته شده، اون به بار به من نشون داد. ما رفتیم تو بانبری زندگی کنیم چون بابام اونجا کار پیدا کرده بود.»
«اما می‌شه گفت که دورتر از اونجا نمی‌رفت. مگر کاری پیدا نمی‌کرد و مجبور می‌شد.»

«من این طور فکر نمی‌کنم.»

«اینجا بخش وسطی انگلستانه. سرزمینهای میانی یا میدلند. لغت خویبه. به حس سختی و محکمی با خودش داره. اما در عین حال آدم می‌دونه جایه مرتبط با جاهای دیگه. شمال و جنوب و ویلز و شرق و دریا. و به این خاطر این همه قدیمیه. از زمانهای خیلی قدیم تا حالا ازش استفاده شده و همین طور در سراسر اونجا مردم مسافرت کردن و اونجا ساخت و ساز کردن و بارها و بارها به خاطر اون جنگیدن.»

پُل گفت: «اون پسره، سینریک.»

«او فقط یکی از بسیار آدمهایی بود که مجبور شد به خاطر احقاق حق اقامت بجنگه. قبل از اینکه آدمها به خاطر چیزای

سفر پرماجرا ۱۳۵

پیچیده‌تر بنا کنن جنگیدن. بر سر طرز فکر و اینجور چیزا. از جنگ داخلی^۱ هیچی می‌دونی؟»

«نه چندان. درباره رانده‌ها^۲ یا طرفداران پارلمان کاوالیرها^۳ طرفداران شاه و اینجور چیزها فقط اطلاع دارم.»

«همه این ماجراها همین اطراف اتفاق افتاد. آکسفورد و بانبری و ریدینگ^۴ این جنگ درست اون طرف بانبری اتفاق افتاد. اسمش اجهیل^۵ بود.»

معرکه وحشتناکی بود. مردم با کسانی در گیر می‌شدن که به همون زبون خودشون حرف می‌زدن و همه همدیگر رو می‌شناختن. مردمی که می‌تونسن همدیگرو از قیافه بشناسن. فکرش هم سخته.»

«سخته که آدم فکر کنه جنگ همین دور و برها بوده. جاهایی که ما این روزا ازش گذشتیم. مقصودم اینه که انگار هزار ساله اینجاها اتفاقی نیفتاده.»

زمینهای قهوه‌ای و زرد کمرنگ و سبز، شکل دلنشین درختان، گیاهان و بوته‌های حصاری که به صورت زیگزاگ تا دور دست رفته‌اند و در هم گره خورده‌اند، کلاغ سیاه‌ها و کبوتران، سکوت.

«جنگ چه جوری بوده؟ درست و واقعی‌اش حقیقتاً چه طور

۱. جنگ داخلی انگلستان (۱۶۴۲-۱۶۵۲) مبارزه ده ساله‌ای که بین پارلمان انگلیس و چارلز اول رخ داد، در این مدت مردم انگلیس به دو دسته طرفداران یا اعضاء پارلمان که پیورتین بودند و رانده یا مو کوتاه خوانده می‌شدند و هواداران چارلز اول که نام خود را در برابر رانده‌ها کاوالیر یا مو بلند گذاشته بودند، تقسیم شدند. این مبارزه با شکست چارلز اول و پیروزی مو کوتاه‌ها پایان یافت. م

2. Roundhead

3. Cavalier

4. Reading

5. Edgehill

بوده. برای کسی که تو جنگ بوده؟»

بیل گفت: «اصلاً به این چیزایی که ما فکر می‌کنیم شبیه نیس. مثل گاوبازها و سرخیوستهای تو تلویزیون هم نیس. حتی مثل چیزایی که تو کتابها درباره جنگ می‌نویسن هم نیس. اینا بعدها با نوشته‌های آدمهایی فراهم می‌شه که تصورات خودشونو راجع به مسائلی که اتفاق افتاده طوری که باور کردنی و درست به نظر بیاد می‌نویسن. به نظر من نمی‌تونه شباهتی به اون دوران داشته باشه. فقط یه مشت چرندیات قدیمیه و بس، تازه مبتذل هم هس.»

«اون خانم پیره که ما باهاش چایی خوردیم گفت که شوهرش سراسر عمرشو اونجا گذروند و فقط مدت کوتاهی که رفت تو فرانسه بجنگه اونجا نبود.»

«خیلی از مردم خوب دچار همین وضع می‌شن. فقط یکبار تو زندگی تو همچین هچل بزرگی می‌افتن و هیچ چاره و انتخابی هم ندارن. زندگی شخص با چیزی که تو دنیا داره اتفاق می‌افته قاتی می‌شه و دیگه راه فراری از اون وجود نداره.»

بیل ساکت شد، چانه‌اش توی دستمال دور گردنش فرورفت، دماغ تیزش با پرتو گلولون نور قرمزی که فانوس می‌تاباند پوشیده شده بود، چروکهای صورتش مثل داغهای سیاه زخم برجسته شده بود. ساندرا در جایگاه خود فرورفته در میان کیسه‌ها و پالتوها خواب بود. پُل به بوته‌های پرچین که در هر دو سوی جاده صف کشیده بودند نگاه می‌کرد. آن طرف پرچینها چیزی نبود مگر مه سفید و بس.

و سپس ناگهان چیزی در میان پرچینها زیر نهالی جوان تکان خورد، آهسته‌تر از آن بود که حرکت پرنده یا خرگوشی باشد و

عمدی تر و ارادی تر از آنکه تکان خوردن شاخ و برگها. اول با کنجکاوی ای تنبلانه و بعد با تمرکز و توجه بسیار نگاه کرد. چنان همه توجه آدم را به خود جلب می کرد که کم کم پُل سعی کرد تشخیص بدهد که آیا این هم یکی از آن پیامها نیست و بعد به فکر سر درآوردن از آن افتاد. نباید اجازه می داد که از دستش بیرون برود. داشتند از آنجا رد می شدند. بازوی بیل را چسبید و با اصرار و نگرانی گفت:

«ممکنه خواهش کنم یه لحظه نگهداری؟ یه چیزی اینجا تو پرچینهاس ... باید ببینم.»

پیرمرد زیر لب غر غر کرد. بعد دهنه را کشید و پسی رابه توقف واداشت.

«حق داری پسر، اگه واقعاً انقد برات مهمه.»

پُل از گاری پایین پرید. آنور دایره روشن فانوس آنجا که علفهای خیس و شاخه های انبوه و آویخته به نحوی آزاردهنده به پا و سر آدم می خوردند و زمین زیر پا به نحوی دل آزار در گودالهای پرآب و شیارهای گود جای چرخ می افتاد، یک شبیح سیاه غرق در رطوبت به چشم می خورد. لنگ لنگان پیش رفت. جنب و جوش دوباره پیدا شد. و مربوط به یک پا، نه دو پای چکمه پوش و گلی بود که از میان بوته های پرچین توی چشم می زد. یواش یواش نزدیک و نزدیک تر شد و دید که جلوتر از پاها و تن، دستها و سر قرار دارد که تا نیمه در بوته ها ولو شده و انگار از شدت خستگی زیاد از پا افتاده بی آنکه به استراحت و آسودگی اعتنایی داشته باشد. یک مرد جوان با موی طلایی و ریش و سبیل بود که نیم شلوار چرمی کثیف و بلوزی پاره پاره بر

تن و پوتینهایی لبه بلند در پا داشت و سینه و کمرش را زرهی سیاه پوشانده بود با شمشیری و یک کلاهخود کاسه‌ای شکل در کنارش به خواب سنگینی فرو رفته بود. و آنگاه همچنان که پُل با نفس حبس شده نگاه می‌کرد، مرد جوان یکی از دستهایش را به یک سو پرت کرد و با چشمهایی که هنوز بسته بود، زیر لب چیزی گفت. پُل با تمام وجودش تلاش کرد که بشنود و صدایی اندکی آمیخته با خواب و بریده بریده اما در عین حال شفاف و معمولی از بوته‌های پرچینی به گوشش خورد.

صدا گفت:

«ویلیام، تویی برادر؟»

پُل به زمزمه گفت:

«بله.»

۷

برادر جان عجیب است که همین الان خوابت را می‌دیدم، چون واپسین دمه‌های امروز را سراسر در رؤیا اندیشیده‌ام، چنان که انگار بازگشته بودم و با تو در کالجستر^۱ بودم و خود را به دست تخیلات کاهلانه سپرده بودم. اما در عالم خیال حتی نمی‌توان ماجراهایی تا این اندازه عجیب و وحشتناک را که امروز رخ داده، تصور کرد. یادت می‌آید که وقتی پسر بچه بودیم چگونه جنگ‌بازی می‌کردیم؟ چگونه نفراتمان را مثل درختان بالای تپه به صف می‌کردیم و آنها را به قدم‌رو در این سو و آن سو وامی‌داشتیم و به سوی هم آتش می‌گشودیم، آشتی می‌کردیم و دوباره شلیک می‌کردیم و تلفاتمان را شماره می‌کردیم و سرانجام بر آن پایه پیروزی یا شکست را اعلام می‌کردیم ...؟ سراسر به آراستگی و طرح ساده یک بازی شطرنج. ما هیچ نمی‌دانیم، ویلیام، هیچ. جنگ روی هم رفته موضوع دیگری است. چیزی که از نخستین لحظه پیشروی تمامی نقشه‌ها در آن به باد فنا

1. Colchester

می‌رود و در صدا و دود و آشوب گم می‌شود. و خود حقیقت قربانی این آشوب می‌شود. زیرا آنچه را که به نظر یک انسان پیروزی شمرده می‌شود برای دیگری شکست است، گرچه آنها حتی در کنار هم جنگیده باشند. همین الان در بالای جاده به من گفتند که سرور و سالار من لرد اسکس^۱ امروز ادعا کرده‌اند، که آنها که برای پارلمان جنگیده‌اند، پیروز شده‌اند: پیروزی.

اما پیروزی فقط مایه جشن و سرور است، مگر نیست؟ و من به سهم خویش، هرگز به عنوان یک مرد آن قدر احساس در هم شکستگی و درماندگی نکرده بودم تا آنگاه که آنچه را امروز دیدم، مشاهده کردم و آنچه را امروز فهمیدم دانستم که مفهوم یک موضوع در برابر واقعیت می‌تواند تبدیل به خاکستر شود.

اسم جایی که می‌جنگیدیم اجهیل بود و در کنار شهر کوچکی قرار داشت که کینتون^۲ خوانده می‌شد و چند فرسنگی از اینجا فاصله داشت. این اسم را در سراسر عمرم به خاطر خواهم داشت چون اینجا جایی بود که آموختم ما همیشه نمی‌توانیم انسانهایی تنها و مشخصی باشیم بلکه برای همه ما یا بیشتر ما زمانی فرامی‌رسد که آنچه می‌کنیم و آنچه می‌شویم به مسائلی فراتر از کنترل و نظارت ما بستگی پیدا می‌کند، چه دوست داشته باشیم و چه دوست نداشته باشیم. و جنگ نمونه کاملی از آن است. در یک لحظه من ماتیو کابهام^۳ پسر ویلیام کابهام اهل کالجستر، یک آدم خاص و مشخص هستم که در یک روز خوب پاییز پشت بوته‌های پرچینی ایستاده‌ام و آسمان بالای سرم و علفها در زیر

1. Lord Essex

2. Kinton

3. Mathew Cobham

پایم قرار دارند و لحظه‌ای بعد تنها علامتی روی یک تکه کاغذ هستم که نشان می‌دهد چند نفر در جنگ اجهیل جنگیده‌اند و چند نفر کشته شده و چند تن در این گردان و چند تن در آن یکی بوده‌اند. و روزی که سرنوشت من به عنوان یک فرد معین رقم می‌خورد در سرنوشت میهن من نیز رقم می‌خورد، چنان که هر دو یکی می‌شوند و به صورتی که نمی‌توانم پیش‌بینی کنم در کالجستر و لندن کار من نقل مجلس می‌شود.

می‌دانی که من در ماه ژوئن به لشکر سردار دنزیل هولز^۱ پیوستم و به عنوان تفنگچی داوطلب خدمت شدم، چرا که در آن موقع عقیده داشتم یک مرد با وجدان ممکن نیست در نبرد میان شاه و پارلمان کنار بایستد. بوی خشونت هوا را فراگرفته بود. مثل هر آدم معقولی خواستار راه حلی صلح‌آمیز برای درگیرهایمان بودم. به این اندیشه رسیدم، همان طور که بیشتر افراد رسیدند که این دیگر ممکن نیست که شاه با اعمال خود گرانبهاترین آزادیهای ما را سلب کرده است و راهی جز سلاح به دست گرفتن در برابر او باقی نمانده است. از این رو در خلال گرمای تابستان کار خود را به عنوان تفنگچی آموختم، یاد گرفتم که چطور آتش کنم و چطور تفنگ را دوباره پر کنم، چطور چخماقم را همیشه مشتعل نگهدارم و طوری از باد رو برگردانم که باروت آماده‌چاشنی‌گذاری را با خود نبرد، چطور گلوله‌ای در دهانم نگهدارم که پر کردن تفنگ در موقع عملیات سریع‌تر شود. آموزش تیراندازی را یاد گرفتم اینکه چگونه در صف شش نفری

1. Denzil Holles

جایم را باز کنم، و وقتی نفر جلویی عقب نشست بنا به دستور تیراندازی کنم و بعد خودم به نوبه خود عقب بنشینم. و هم چنین یاد گرفتم که چه گروه ناجوری همقطار من هستند - که به هر دلیلی که فکرش را بکنی به جنگ کشیده شده‌اند، به امید بهره‌برداری از شعله‌ور شدن ایمان مذهبی مردم. و به نظرم رسید که این جنگ، نبرد عقیده است، اما توسط مردمی جنگیده می‌شود که به جنگهای هواداری و طرفداری خو گرفته‌اند و این شاید به علت پیچیدگی وحشتناکی باشد که ما خود را اسیر آن می‌بینیم، زیرا آنها می‌گویند که کل کشور یک مجموعه چهل تکه و رنگارنگ از هواداریها و عقیده‌هاست.

در ماه ژوئیه از لندن رفتیم و به سوی وُرسستر^۱ پیشروی کردیم تا به نقرات اصلی ارتش سرورم لُرد اسکس پیوندیم. هر چند کلمه پیشروی برای آن کار اجباری، طولانی، آهسته و شل و ول و خسته کننده کشاندن افراد به بیراهه‌ها و گذرگاه‌های میدلند انگلستان کلمه‌ای زیادی قشنگ است که یک لحظه عرق ریختن زیر آفتاب است و لحظه‌ای دیگر لرزیدن در باران، توقف برای بلند کردن توپخانه و تجهیزات از میان گل و شل، به ستوه آوردن شهروندان غیر نظامی به خاطر غذا و آشامیدنی، دزدی و نابودی ... در ورسستر چشم به راه ماندیم در حالی که تابستان چندان به درازا کشید تا به پاییز رسید و کسانی از ما که اهل روستا بودیم به فکر برداشت و خرمن افتادیم و همین طور افراد شخصی و غیر نظامی به فکر کاری سودمندتر از این. دور و بر ما همه ذرتها

1. Worcester

رسیده بودند و در برابر داس بر زمین می افتادند، سیبها درختان را به رنگ سرخ درآورده بودند، برگها به رنگ زرد درآمدند و می افتادند و مردم معمولی دنبال کار و بار معمول خود بودند. تنها پولدارها با چهرهای نگران تند تند این طرف و آن طرف می رفتند، زیرا به زحمت کسی می توانست بی طرف بماند، برخی به خاطر امنیت شخصی خویش، و اینها به خاطر املاک خود. و در این هنگام بالاخره خبر رسید که ارتش شاه چند صد کیلومتری آنجاست و از وار ویک^۱ دارد به جنوب می آید.

به گروهان ما که در روستایی درست آن سوی حاشیه شهر اتراق کرده بودیم، درست هنگامی فرمان پیشروی داده شد که بدنه اصلی سپاه قبلاً جمع آوری شده و در حرکت بود، مانند حشره ای وارفته که اول بخشی از خود و سپس بخشی دیگر را به حرکت درمی آورد. کلبه نشینانی که ما در خانه ها و انبارهایشان اتراق کرده بودیم از اینکه می دیدند ما داریم می رویم اصلاً غمگین نبودند. آنها میزبانان اجباری ما بودند که در این مورد هیچ اختیار و انتخابی نداشتند. کودکی را به یاد می آورم که هنگام شلپ شلپ راه رفتن ما در یک صبحگاه پرباران، در حالی که از میان گل و لای از کنار گاوها و جوجه ها — یادآورندگان دنیایی آسوده تر — می گذشتیم به ما خیره شد. هنوز چشمهای به تمامی باز و گشاده اش و سیب توی دستش را می بینم. از خدا می خواهم زنده بماند تا در زمانه بهتری بزرگ شود.

چهار روز راهپیمایی کردیم. پیشروی بر جاده هایی که از

بارانهای پاییزی به صورت باتلاق درآمدن بود و بدتر از پیشروی اول ما و پیشروی صف مقدم گروه ما. روی درشکه‌هایی که تا محور و اسبهایی که تا کمر در گل فرو رفته بودند، تقلا می‌کردیم، گروه‌بانها سرمان داد می‌کشیدند و در حالی که تا مغز استخوان خیس شده بودیم مثل کهنه سربازها که در حقیقت خودمان به همان صورت کهنه سرباز درآمدن بودیم، دشنام می‌دادیم. شب هر جا توانستیم اتراق کردیم که گاه چیزی جز حاشیهٔ پرچینی که ما را می‌پوشاند نبود و برای سیر کردن شکم چیزی نداشتیم جز مقداری بیسکویت و یک ریزه پنیر. از میان جمع ما افرادی بدون ملاحظه و رودربایستی هر چه می‌توانستند از مزرعه و کلبه عاید می‌کردند: تخم مرغ، شیر و گوشت.

زن فقیری را دیدم که ایستاده بود و ساکت و صامت در حالی که بچه‌هایش به دامنش آویزان شده بودند، ده دوازده نفر از افراد ما را نگاه می‌کرد که خانهٔ روستایی‌اش را غارت می‌کردند و سوار بر اسب در دل شب می‌رفتند.

در شب چهارم، در پایان یک روز خسته کننده، دیرگاه بود که ما به سختی و زحمت خود را به کینتون رساندیم و دیدیم که به بقیه نفرات رسیده‌ایم و همه جا پر از مردانی بود که دنبال غذا، پناهگاه، علیق و علوفهٔ اسبها، آهنگر و اخبار و اطلاعات می‌گشتند. زیرا ما اخبار را با حرص و ولع فراوان می‌قاییدیم و معمولاً بدترین چیزهایی بود که باید پیش می‌آمد: این خبر که بعد کجا می‌رویم و کی می‌رویم، این خبر که دشمن کجاست و چقدر قدرت دارد.

من به سهم خود با آنکه، آن قدر خسته و گرسنه بودم، باز هم

در آتش اشتیاق درگیر شدن در جنگ می‌سوختم. به نظر می‌رسید که این اشتیاق در حاشیه هستی من این پا و آن پا می‌کرد و مانند شبیحی تهدید کننده تنها با رویارویی فرومی‌نشست. بنابراین در تاریکی در کنار آتشی که در کنار جاده افروخته بودند و به نحوی ملال‌آور بد می‌سوختند پرسه زدم و از کنار پنجره کلبه‌ها که شمع روشن در داخل آن پرتویی نارنجی می‌افکند گذشتم و در پی آن بودم که با آنچه بر همگان شناخته بود، آشنا شوم. مردم آن نواحی هوادار پارلمان بودند هر چند فقط به این دلیل که آنها رعیت‌های لُرد سای^۱ بودند و با او پیمان وفاداری بسته بودند. آنها با چشم‌های خسته نگاه‌ها می‌کردند چون پیش از آن خیلی دوشیده شده بودند و با سربازی که غذا می‌گرفت و قول می‌داد که پولش را بعد بدهد آشنا بودند. شایعه فراوان بود: این شایعه که شاه در همان زمان در راه لندن است، که به شمال عقب‌نشینی کرده، که سی یا سه یا پنجاه کیلومتر از ما دور است. اما قوی‌ترین شایعه آن بود که لُرد اسکس تصمیم داشت روز بعد برای تقویت و رفع محاصره از پادگان به بانبری بیاید و ما با توجه به دستوراتی که در مورد رژه سحرگاه روز بعد داده شد تمام شب روی زمین ولو شدیم که تا می‌توانیم استراحت کنیم.

صدای طبل‌ها در تاریکی شب ما را از جا پراند. کورمال کورمال از طویله‌ای که من با همراهانم و چند گاو با نفس‌های پر از دم و بخار در آنجا خوابیده بودیم برخاستم و زره‌ام را محکم

1. Lord Saye

بستم و تفنگم را برداشتم. در جاده‌ای آن سوی کلیسا جمع شدیم و در سپیده‌دمی سرد منتظر بازدید گروه‌بان ماندیم. به تماشای رگه‌های نور در آسمان فراز بامها ایستادم و پاهای سرمازده‌ام را برای آنکه خون در آن به حرکت آید بر زمین زدم و سپیده‌دمان شادمانه‌تری را ای برادر به یاد آوردم که تو و من صبح زود بیدار می‌شدیم تا تمام روز را در بیشه‌زارهای آنور خانه‌مان پرسه بزنیم. شایعه حرکت نفرات، شهر را پُر کرده بود چون بدنه اصلی ارتش در آنجا و حوالی آنجا مستقر بود، اما می‌گفتند شمار ما در برابر هنگهای پیاده و چند تن فوج‌سوار که هنوز به آنجا نرسیده‌اند. چیزی نیست. ما فرماندهانمان را دیدیم که سواره از آنجا می‌گذرند تا در کلیسا عبادتی کنند و افسران بسیاری شتابان دررفت و آمد بودند و هنگامی که آسمان داشت روشن می‌شد و شب جای خود را به روز می‌داد سواره این سو و آن سو می‌رفتند و ما پا می‌کوبیدیم و غر می‌زدیم و بر شکم خالیمان تأسف می‌خوردیم. سپس فرمان رسید — اما اینکه چگونه رسید چیزی جز این نمی‌دانم که مانند آتشی که در زمینی پر از ته ساقه‌های گندم پیچد، پراکنده شد — که ارتش شاه تا نزدیک به دو کیلومتری شهر در محلی به نام اجهیل رسیده است. به محض رسیدن خبر، فرمان رسید که از جایی که بودیم پیشروی کنیم و برای جنگ در میدان بازی که در جنوب شهرهای این تپه بود، رهسپار شویم.

هیچ ابهامی وجود نداشت. سپاه از کوره راه‌های تنگی که از شهر به بیرون می‌رفت، سرازیر شدند و در کشتزارهای اطراف پخش و پراکنده شدند، چون این کشتزارها هموار و باز بودند و

تنها چند بوته خار و پرچین در سمت راست به چشم می‌خورد. در واقع با شوق و شادی تمام، لشکری خوش ظاهر و آراسته دیدم با آفتابی که بر هزار قله می‌تافت، پرچم که در باد تکان می‌خورد، همه جا پر بود از صدای کوبش طبل، دمیدن شیپور، و سم کوفتن اسبان. روزی خوب و آفتابی بود و ما شیب تند تپه را به سمت جنوب که لشکر شاه در آن موضع گرفته بودند دیدیم و روشن بود که این سراشیب تندتر از آن بود که ما بتوانیم حمله کنیم. بنابراین باید منتظر دشمن می‌ماندیم تا به بالا صعود کند و در واقع نیت فرماندهان هم این بود، چون ما بدون خبردار شدن دشمن که به روشنی می‌دیدیم در بالای کوه در رفت و آمد بودند، آرام آرام پای تپه صف بستیم.

حدود چهار صد نفر از پیاده‌های آقای هولس^۱ که من یکی از آنها بودم در سمت چپ بدنه اصلی سواره‌ها درست در پیشاپیش خط مقدم جا گرفتند تا جناح لشکر را حفظ کنند و به آنها یا به «امیدهای از دست رفته» نامی که روی صف اول حمله گذاشته‌اند، روحیه بدهیم. ما پشت یک پرچین به صف شده بودیم و مقداری مهمات هم داشتیم که در میان جمعیت خودمان پنهان کرده بودیم و میان ما و دشمن فقط یک میدان بود، از زمینی که به خاطر علفها و ذرتهای درو شده به صورت باریکه‌هایی از رنگ سبز و نخودی درآمده بود. فکر می‌کنم وقتی این منظره را دیدیم کمی روحیه‌مان ضعیف شد. این فکر که کسی زودتر از همه به عرصه جنگ پرتاب شود، چندان جنگی به دل نمی‌زند، اما

1. Mr Holles

فرماندهان ما که از این مسئله آگاهی نداشتند، وقت بسیاری صرف جمع ما می‌کردند و سراسر صبح سواره بالا و پایین می‌رفتند و به ما روحیه می‌دادند، ما را تشویق می‌کردند و دشمن را به عنوان افراد طرفدار پاپ، کافر و لامذهب دشنام می‌دادند. ساعتها به تانی و کندی سپری می‌شد. دشمن را می‌دیدیم که بر تپه روبه روی ما موضع می‌گیرند، البته نه آن قدر نزدیک که بفهمیم چه هنگی کجا استقرار یافته و یا اسبهایشان چگونه مستقر شده‌اند، اما گهگاه می‌دیدیم که پرچمی برافراشته می‌شد و حتی یکبار توانستیم پیشروی شاه و مشاورانش را تماشا کنیم و صدای هلهله و فریاد کسانی را که شاه از برابرشان می‌گذشت بشنویم. همین انتظار طولانی ضربه‌اش را به ما زد. مردانی که سست شده بودند بیشتر ناراحت و نگران شدند و این ناخرسندی خود را مانند آبله به دیگران سرایت دادند. در دسته ما پسری به نام تام سامرس^۱ بود که فقط شانزده سال داشت و از روی شوخی ثبت‌نام کرده بود تا بین دوستانش پُر بدهد. به یاد دارم که با چهره رنگبافته و سفید روی علفها بالا آورد. من خود نیز به پرچین تکیه دادم و خودم را رها کردم و اجازه دادم از نزدیک با یک دسته بوته خار آشنا شوم، تمشکهای کپک‌زده را شمردم، شکل و ترکیب برگها را بررسی کردم، به رفتار عنکبوتی که خانه خود را بین دو شاخه آویخته بود توجه کردم. به این صورت ترس را از وجود خود دور کردم.

نزدیک نیمروز دشمن از تپه پیشروی کرد و پای پیاده جلو

1. Tom Summers

آمد و چیزی نگذشت که توپخانه ما آتش گشود. طی یک ساعت یا بیشتر تفنگها به هم پاسخ دادند بی آنکه خسارتی به هیچ یک از دو طرف وارد آید و تنها به درد این می خوردند که چهره روز را با دود تیره کنند. ترس در خود من هنگامی سر برداشت که چشم انداز روشن روبه رویم از مه گرفته شد و از لا به لای آن هیچ چیز نمی شد فهمید. اگر قرار بود بمیرم دوست داشتم دست کم فرصت شلیک گلوله ای به جلو را پیدا کنم. سپس تفنگها خاموش شدند. گروه بان را دیدم که از میان دود از بالای پرچین خیره شد و چشمهایش را جمع کرده بود. می شنیدم که فرمان می داد تفنگها را پر کنند که من این کار را گویی در خواب کردم و بعد منتظر ماندیم.

پیش از آنکه آنها را ببینیم صدایشان را شنیدیم، صدای جلینگ جلینگ زین و برگ و سمضربه اسبان خبر داد که فوجی از سواره نظام از خط مقدم به طرف ما می آیند. روی پا بلند شدم و بنا به دستور تیراندازی کردم و بعد افتادم. هنوز برای دو دور تیراندازی دیگر فرصت داشتیم که ناگهان آنها بالای سر ما آمدند. دیدم که بخشی از پرچین در برابر دو سوار تسخیر شد و تام سامرس بینوا به ضرب شمشیر پاره پاره شد و به گودالی پر از گل غلتید. دیگر به او نگاه نکردم، حالا دوباره تفنگم را پر کرده بودم اما همه آنها با شمشیرها و تپانچه های آماده در میان ما بودند و شمار بسیار زیادتری نیز در پشت سر می آمدند. صدای نعره شان را می شنیدم و شنیدن صدای یک اسکس مانند یک ضربه بود و بعد صدای افراد لندن. صدای گلوله های تپانچه، ضربه ها و صدای فریاد مردان هولناک بود. سعی کردم دوباره تیراندازی کنم، اما دیدم که

هدفها بسیار پراکنده و آشفته‌اند و در این موقع شخصی با شمشیر آخته با اسب به سوی من می‌تاخت، اما هر چند از ترس دچار دلپیچه شده بودم، اما فوراً خبردار شدم و تفنگم را دور سر چرخاندم و با قنداقه آن ضربه‌ای به او زدم که دستش با شمشیری که در آن بود آن پایین آمد و او به دنبال شکاری دیگر تاخت. همراهانم را دیدم که برخی گلوله خورده و برخی از اسب افتاده روی زمین ولو شده بودند. فوج دیگری از سواران را دیدم که به جانب پرچین پیش می‌آمدند. و آنگاه فهمیدم که احتیاط بهترین فضیلت انسان است، فرار کردم و با بقیه همراهانم به طرف خطوط خودمان عقب نشستیم.

در هنگام عقب‌نشینی آنها به خوبی از پس ما برآمدند، هر قدر که خواستند افراد ما را کشتند. به اطرافم نگاه کردم و دیدم دیگران همین طور که می‌گریزند بد و بیراه می‌گویند و نفس نفس‌زنان به سواره نظام خودمان فحش می‌دهند که چرا به دفاع از ما نیامده بودند، اما به نظر من حتی در آن صورت هم شکست بیشتر نتیجه غفلت و نادانی بود تا عزم و پایداری دشمن، چون از پشت دود سیاه توپخانه ما که دوباره شروع به آتش کرده بود، محال بود کسی بفهمد پنجاه قدم آنورتر چه خبر است. در واقع همین که به طرف واحد پیاده خود عقب‌نشینی کردیم، آنها درست و حسابی ما را زیر آتش گرفتند. چون پیش از آنکه فریاد ما را بشنوند فکر می‌کردند ما بخشی از پیشقراولهای دشمن هستیم. خودم را در گودالی انداختم تا از دست تعقیب‌کنندگانم بگریزم (هر چند آنها با نفراتشان که با نیروی تازه نفس پشتیبانی نشده بود، شروع به عقب‌نشینی کرده بودند طوری که به نظرم می‌آمد

این افراد باید برای در هم شکستن دفاع ما پیشروی و حمله کرده باشند.) و همچنین برای بهبود خودم تلاش کنم چون تمامی نیرو و توانم را از دست داده بودم و نمی‌توانستم سر پا بایستم، در این وضعیت که در میان گل دراز کشیده بودم، در نهایت نفرت سروانی از فوج سر فیث فول فورتسکو^۱ سواره به سوی دشمن آمد، نشانهای رنگی پارلمانش را انداخت و اعلام کرد فرمانده‌اش تصمیم گرفته است به آن طرف بپیوندد. من تمام همقطاران دیگرم در صف خود و در حقیقت بسیاری از افراد گروهانم را از دست داده بودم و بنابراین ما با بدنه اصلی پیاده نظاممان از هم پاشیده بودیم (در واقع می‌دانم که بسیاری در آن لحظه اعلام کردند که دیگر خسته شده‌اند و در سراسر آن روز دیگر دیده نشدند.) و حتی وقتی از گودال خودم بلند شدم و به اطراف نگاه کردم که ببینم بار دیگر کجا باید موضع بگیرم دیدم که صف مقدم ما آتش گشوده و بدنه اصلی سواره نظام دشمن تاخت‌کنان پیشروی می‌کرد.

من از آن حمله خاطره اندکی دارم. فکر می‌کنم ذهنم از آنچه در آن موقع دیده بودم فلج شده بود. ترس را به یاد ندارم اما یادم هست که به قطع و یقین تصور می‌کردم که مرده باشم. دیگران را از هر دو طرف می‌دیدم که می‌میرند، برخی با تپانچه یا شمشیر زود جان می‌دادند، دیگران که کمتر این شانس را داشتند، زخمی در میدان افتاده بودند. سواره‌های خودمان را دیدم که از طرف راست می‌آمدند تا طعمه حمله شوند. صفوف پیاده‌هایمان را دیدم

1. Sir Faithful Fortescue

که به تمامی پراکنده و از هم پاشیده‌اند، طوری که مردان محروم از پشتیبانی یکدیگر که به دنبال سلامت و امنیت خود بودند مانند مورچگانی که چوب در لانه‌شان کرده باشند، هراسان این سو و آن سو می‌دویدند. صد جنگ انفرادی را دیدم، صد پیروزی و شکست و خودم هم درگیر چنین برخوردهایی شدم، لحظه‌ای با دشمن و لحظه‌ای دیگر با سواران خودمان که سوارهای طرف مقابل به آنها هجوم آورده و آنها را عقب رانده بودند و آنها کور از ترس بر سر ما می‌تاختند. دلیری و ترس، خیانت و عزم، هراس، حیرت و دستپاچگی و گیجی، بسیار دیدم اما حتی یک لحظه از نظم، تصمیم یا هدف روشن که دریافته بودم اُس و اساس جنگ است، نشانی ندیدم.

در واقع از اینجا فهمیدم خاک زیادی را از دست داده‌ایم که وقتی سر برگرداندم تا موضع خودم را پیدا کنم دیدم که پشت بامهای کینتون را هرگز به این نزدیکی مشاهده نکرده‌ام، و به درستی در تمامی دور و برمان مردان خودمان عقب‌نشینی کرده و فوجهای سوار آنها این سو و آن سو می‌تاختند، طوری که مثل روز برایم روشن بود، چرا که با چشمهای خودم می‌دیدم که جنگ شکست خورده است و اینکه دو کیلومتر آنورتر چه اتفاقی افتاده یا بعداً چه اتفاقی ممکن است رخ دهد همان قدر برایم مهم بود که اتفاقاتی که در کشوری دیگر می‌افتد.

یادم می‌آید که خودم را ایستاده کنار بیشه‌ای دیدم. آدم بدبختی در آن حوالی روی زمین افتاده بود و نفسهای آخرش را می‌کشید و اسبی وحشی و دیوانه از ترس بی‌سوار تاخت‌کنان گذشت. نگاهی بر فراز درختان انداختم درخشش برگهای پاییزی

سفر پرماجرا ۱۵۳

را همان طور که در کودکی‌ام دیده بودم مشاهده کردم که در بالای آسمان حکاکی شده بودند و با تمامی الزامات حقیقت، به عینه دریافتم که من ماتیو کابهام هستم و در اینجا جایی ندارم. میدان جنگ به نظرم فرآورده پنهان تخیل بود، اختراع هراس‌انگیز ذهنی علیل، و تمامی قدرتم را که روزی به کار می‌بردم تا خود را بخشی از این کوشش همگانی نمایم، اکنون به کار بردم تا بار دیگر به جهان یک انسان منفرد عقب‌نشینی کنم. تفنگم را به زمین انداختم و گریختم.

بقیه روز را تا تاریک شدن هوا، کشان کشان از آنجا دور شدم بی آنکه بدانم به کجا می‌روم. تنها در مسیر لندن در تمام مدت پیش می‌رفتم. گاه به گاه افراد دیگری را نیز با همین هدف می‌دیدم، اما خود را از آنها کنار می‌کشیدم. هنوز با وقایع امروز کنار نیامده‌ام و نمی‌توانم از آن صحبت کنم مگر با تو ای برادر، آن هم در خلاصی موقت از یک رؤیا. تنها می‌دانم که آنچه دیده‌ام و آنچه آموخته‌ام همچون داغی بر تن اسب نشاندار، مرا داغدار خواهد کرد یا حتی بیش از آن داغ آن را بر ذات و طبیعت من می‌نهد تا از من آدمی متفاوت از آنچه بوده‌ام بسازد.

صدا ناگهان خاموش شد چون بیل با سخن ناگهانی‌اش آن را قطع کرد. پُل لحظه‌ای رو برگرداند تا سرش را برگرداند و وقتی برگشت و به پرچین نگاه کرد هیچ‌کس در آنجا نبود مگر برگهای قهوه‌ای و مه که از میان آنها دودوار بالا می‌آمد.

«پسر جون اومدی؟ گفتم که بهتره اینجاها زیادی علاف

نشیم.»

پُل پرید توی گاری.
«خیلی معطل کردم؟»

بیل گفت:

«نه، کمتر از یک لحظه. چیزی رو که می‌خواستی پیدا کردی؟»

«آره، آره، پیدا کردم.»

«جاده قدیمی دوباره حرف زد، آره؟»

«بله یه نفر بود که توی جنگ شرکت کرده بود. جنگ اِجْهیل. او از طرفدارهای پارلمان بود. همانها که پیروز شدن. یا حداقل اون طور که اون فکر می‌کرد پیروز شده بودن، اما او احساس نمی‌کرد که پیروز شده.»

بیل پسی را سُک زد تا حرکت کند و در همان حال گفت:
«چرا احساس نمی‌کرد؟»

پُل لحظه‌ای به پشت سر نگاه کرد جایی که ماتیو کابهام قبلاً بود اینک تاریک شده بود، و او هم در آنجا نبود. او علامتی بود بر یک تکه کاغذ، مگر نه؟ فهرستی از نامها و شماره‌ها که باید دیر زمانی پیش در جنگی به کار می‌آمدند.

«خوب دیگه من فکر می‌کنم فقط به این خاطر بوده که چیزی رو که انتظار داشته نبوده. این باعث شده که احساس هدی و نه یک احساس با عظمت و از این قبیل به او دست بده.»
«بعد می‌خواس چه کار کنه؟»

پُل گفت:

«فرار، فقط می‌خواست دربره. بی‌خیال بشه.»
«ای، کار معقولی کرد، اما آخرش باید کاری می‌کرد.»

«چه کار باید می کرد؟»

«درباره اش فکر می کرد. تو ذهنش مرور می کرد. وقتی به چیزی برات پیش میاد فایده ای نداره که پاکش کنی و تظاهر کنی که اتفاقی نیفتاده این طوری آدم خل می شه.»

«جنگها رو می گی؟»

بیل با غرولندی زیر لبی گفت:

«فقط جنگها نه. خیلی از ما اصلاً با جنگ قاتی نشدیم، شدیم؟

هر چیز، همه چیز.»

«همه چیز؟»

بیل گفت:

«یعنی همه کارهایی که آدم می کنه تا اونی بشه که هست، مگه نه؟ طوری که تو با اونا برخورد می کنی یا نمی کنی. یا لا بجنب پسی! یا لا دیگه. یه مه درست و حسابی جلومون داریم.»

کاری که تو در مورد مسایل می کنی یا نمی کنی. پُل به تاریکی خیره شد. روبه رویش چراغها از میان تاریکی می تابیدند، صدای یک موتور سیکلت سکوت را شکست، اتوبوسی در میان شب گذشت و مه درخشش چراغ آن را پوشاند.

بیل گفت:

«اونجا رو نگاه! دوباره به جاده رسیدیم.»

آنها به جاده ای با آسفالت سخت پیچیدند. ساندرا بیدار شد و خیره به اطراف نگرست.

«این چیه که داره نور میندازه؟»

«هیچی، یه اتوبوس.»

«آها. همون اتوبوسی که مامانی باهاش میاد دیدن ما؟»

«ممکنه.»

این سؤال پُل را به طرف چیزهایی برگرداند که تمام روز در ذهنش با هم کلنجار می‌رفتند. مامان بزرگ، بابا، آن خانم. نه کریستین. بالاخره اسم دارد، مگر نه؟ یک آدم است، مگر نه؟ مامانی ... آه، چه خوب بود که درباره همه ماجرا چیزی نمی‌دانست، چون اگر می‌دانست قاتی می‌کرد. آدمهای مسن خیلی نگران و دلوپس همه چیز هستند. وقتی این طور ناگهانی برمی‌گشتند ممکن بود به شدت جا بخورد. باید سعی می‌کرد طوری ترتیب بدهد که مامانی کمتر جا بخورد. شاید بهتر بود اول خانه خانم لانگ همسایه بغلی مادر بزرگ می‌رفت تا یک راست به سراغ او نروند.

و من پیغامی برای بابا و کریستین حتماً می‌فرستم: حتماً تا حالا از نگرانی دق کرده‌اند.

تصور می‌کنم آدم خنگی بودم، واقعاً هم بودم. بین خودم هستم که دارم می‌گویم. اما فقط به خودم. به جای اینکه راجع به چیزهای دیگر — هی و راجی کنم طوری که اصلاً به مسئله اصلی فکر نکنم. خنگی‌ام به خاطر این بود که به آنها نگفتم که کجا داریم می‌رویم و خنگ بودم که اصلاً راه افتادم و آمدم. و شاید به خاطر چیزهای دیگر هم خل بودم.

.

از پیچ جاده پیچیدند و ناگهان دیدند که جلو رویشان همه‌ای بر پاست. یک کامیون از جاده بیرون رفته بود. چراغهای قرمز در میان مه نور می‌تاباندند، و از پشت صف ماشینهای منتظر چشمک می‌زدند. یک مأمور پلیس که سر تا پا لباس سفید پوشیده بود در

میان جاده ایستاده بود و ترافیک را هدایت می‌کرد. یک ماشین پلیس کنار جاده پارک کرده بود و با بی‌سیم که داخلش خالی بود داشت حرف می‌زد.

پُل کناره‌گاری را چسبید. دلش تو ریخت، چراغهای روبه‌رو داشتند می‌چرخیدند.

بیل گفت:

«تصادف شده. می‌بینی شبهای مه‌آلود همش همین طور می‌شه. امیدوارم زخمی نداشته باشه. آمبولانسی نمی‌بینم.»

آنها به صف ماشینهایی پیوستند که از کنار یک کامیون در هم پیچیده مثل یک دست و پای خرد شده، و یک ماشین کوچک که با کاپوت قُر شده داخل پرچین رفته بود، عبور کردند. پُل ماشین پلیس را نگاه کرد و مجذوب نجوای بی‌سیم شد. چه می‌گفت؟

بیل ناگهان زمام اسبها را کشید و گفت:

«عجب، اینکه رفیق قدیمی من تام هاپکینسه! نگه‌دار پسی! شب خوش تام! حال و احوال؟»

پلیس دیگری که کنار موتور سیکلتش ایستاده بود و روی کاغذی چیزی می‌نوشت، سر چرخاند.

«سلام علیک، بیل! فکر می‌کردم که سیرک تو باشه دیگه. هیچ‌کس نیست که با این کبکبه و دبدبه مثل تو، تو جاده بره، هس؟»

چشمش به بچه‌ها افتاد.

بیل گفت: «چی شده؟»

و شلاقش را به طرف کامیون تکان داد: «اوضاع بده؟»
 مأمور پلیس گفت:

«کسی زخمی نشده. فقط دو تا ماشین خسارت دیدن. خودت که می بینی که این خُل عوضی از اونچه تو مه می شه رانندگی کرد، خیلی تندتر رفته. بیل بگو ببینم تو که این طرفها بودی هیچی درباره...»

به طرف بیل خم شد و جهت صدایش عوض شد و هر دو آهسته با هم صحبت کردند. بیل گاری را تا وسط جاده کشیده بود، صف کند ماشینها به آهستگی در کنارشان می خزید.

چشمهای پُل روی ماشین پلیس ماند. پاسبانی به داخل ماشین رفته بود و توی میکروفونی داشت صحبت می کرد. چیزی را که می گفت نمی شد شنید.

دو مرد کنار کامیون ایستاده بودند و دستهایشان را تو جیبهایشان کرده بودند و داشتند ترافیک را تماشا می کردند. یکی از آنها شلوار کاری چرم و چیلی و روغنی پوشیده بود و ظاهرش به راننده ها می خورد. پُل بخشهایی از صحبتهایشان را می شنید:

«... یه اِکسِل عقب نو می خواد تا بتونه حرکت کنه. و اونا تو ایستگاه ما تو نورثامپتون هی لفتش میدن ... همین الان ممکنه پیداش بشه.»

«چطور این اتفاق افتاد؟» :

«اون دو تا یارو تو مینی ماینر ... مِث خفاش از یه گوشه پیچیدن ... پامو گذاشتم اما دیدم که سرازیر شدن به سمت خندق.»

«حالا چی شدن؟»

«زدن به چاک. فهمیدی، ماشینشون دزدی بود. پلیس همه چی رو می‌دونس. اون دو تا ایست بازرسی تو راه به همین خاطر بود. از صبح تا به حال پنج شش تا ماشینو بلند کردن. تو رادیو هم به چیزایی گفتن...»

ساندرا گفت: «چرا اینجا منتظر موندیم؟ من می‌خوام برم.»

هیس. پُل تنها نیمی از حرفهای دو مردی را که داشتند صحبت می‌کردند، شنید. مأمور پلیس توی ماشین بیشتر توجه او را به خود جلب کرده بود. قیافه خوبی داشت به خوبی آدمهای معمولی. چهره‌ای که ممکن بود در یک شیرینی‌فروشی به آدم شیرینی بفروشد یا چهره آدمی باشد که دیوار به دیوار خانه شما زندگی می‌کند، یا در اتوبوس به شما لبخند می‌زند. از آن نوع چهره‌ها بود که اگر می‌رفتی و مسایل را برایش توضیح می‌دادی، خودمانی می‌شد و با تفاهم و علاقه‌مندی گوش می‌داد نه اینکه ساکت و خونسرد می‌ماند و تو را می‌گرفت و زندانی می‌کرد. اگر کلاهش را برمی‌داشتی و به لباس فرمش نگاه نمی‌کردی، اصلاً نمی‌توانستی بفهمی که او پلیس است. فرض کن، همین الان فرض کن بلند شوم و کنارش بروم و ساعت یا چیزی را از او بپرسم و او باز هم همان طور خوب بماند، فقط تصور کن هر چه را که اتفاق افتاده از همان اول برایش بگویم... که چطور همه‌اش یک اشتباه بود و من نمی‌خواستم آن چیزها را از فروشگاه بردارم و بیخودی از دیدن پلیس زن هول کردم و آن قدر احمق بودم که فرار کردم... فرض کن که این کار را کردم آیا این احتمال هست که کارم درست باشد؟ که آنها کل مسئله را فراموش کنند؟ به بابا و کریستین چیزی نگویند و مرا به زندان یا جای دیگر نبرند. هیچ

وقت مطمئن نبود که آنها فقط برای کش رفتن از یک فروشگاه این کار را بکنند. با خود فکر کرد مشکل این است که من اینجور چیزها را توی ذهن خودم می‌سازم، مگر نه؟ گاهی این کار را می‌کنم. همین باعث می‌شود چیزها در نظر من با آنچه واقعاً هستند خیلی فرق کنند و تفاوت داشته باشند.

با دقت و تأمل مأمور پلیس را تماشا کرد و لبش را جوید. بیل و آن فرد دیگر چند متری آن طرفتر کنار پرچین ایستاده بودند و هنوز داشتند حرف می‌زدند. پُل پاهایش را از حاشیه گاری دراز کرد و به زمین پرید. ساندر را گفت:

«کجا داری می‌ری، من نمی‌تونم پیام؟»

«هیس، یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. فقط منتظر بمون.»



پُل راه خود را از حاشیه میان دو ماشین پیدا کرد. یک کامیون داشت، مینی ماینر را از چاله درمی آورد و مأمور پلیس نشسته بود و تماشا می کرد و با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود. پُل آهسته به طرفش رفت، نامطمئن و دو دل بود که آیا بهتر نبود این کار را اصلاً شروع نمی کرد و بعد ناگهان مأمور پلیس دیگری که معلوم نبود از کجا سبز شد و روی صندلی مسافر نشست و چیزی نامفهوم و غیر قابل شنیدن گفت.

اولی گفت: «پس برمی گردیم.»

موتور را روشن کرد و در جاده عقب عقب رفت. پُل دهانش را باز کرد و مردد ماند. مأمور پلیس او را دید، شیشه را پایین کشید و به تندی گفت: «پسر برگرد تو ماشینت. با این هوای مه آلود گشتن تو جاده خطرناکه.» و گاز داد و رفت.

پُل یک لحظه دچار نومیدی شد اما این حالت دیری نپایید و فوراً جای خود را به آسودگی و آرامش داد. فکر احمقانه ای بود. واقعاً شانس آورد. بی خودی فکر کرده بود بهش گوش می دهند.

هرگز چنین کاری را نمی‌کردند، عمراً نمی‌کردند، او را می‌گرفتند و یک راست می‌فرستادند آنجا که دیگران را می‌فرستند و همین بود و بس. دیگر فرصت پیدا نمی‌کرد تا موضوع را برای پدر یا هر کس دیگر توضیح دهد، حتم داشت که این طوری می‌شد. نه شانس آورده بود که پیش از آنکه فرصت پیدا کند حرفی بزند، رفته بودند، چه شانسی. اگر می‌توانست بهترین کار این بود که همان طور به راهش ادامه می‌داد. برای پیدا کردن بیل به اطراف نگاه کرد.

پیرمرد تازه داشت بالای گاری‌اش می‌رفت: «خوب، تام دیگه خدانگهدار. بهتره راه بیفتم. امشب مسافر دارم.»
مأمور پلیس روی زین موتور سیکلت پرید: «خدانگهدار، بیل، ببینمت، باشه؟»

به پُل که بی تفاوت داشت خود را به گاری می‌رساند نگاه کرد اما با او حرف نزد. موتور سیکلتش را روشن کرد و رفت و همچنان که می‌راند با بیسیم صحبت می‌کرد.
«یالا راه بیفت بسی!»

در میان جاده راه افتادند و از جزیره روشنایی پرجنب و جوش دور کامیون به تاریکی آن طرف رفتند. پُل یکبار به پشت سرش نگاه کرد. غیر از ماشینهایی که به سرعت رد می‌شدند و بار دیگر ناپدید می‌شدند هیچ‌کس دنبالش نبود. دوباره از هر جهت تنها بودند. احساس راحتی و آسودگی می‌کرد. خوب از خطر جسته بود، واقعاً جسته بود. عجب حماقتی. مشکلش خستگی بود و همین خستگی او را به فکرهای احمقانه وامی‌داشت. نه در اول کار حق با او بود، چون از دست آن پلیس زن که تظاهر به

سفر پرماجرا ۱۶۳

خوبی و مهربانی می‌کرد در رفته و گول نخورده بود. دندانهایش را روی هم فشار داد و با خشم به تاریکی زل زد.

بیل گفت: «تام هاپکینس مرد خوبیه، حدود پنج ساله این طرفاست. گاهی با هم گپی می‌زنیم. یه بار که یه بچه ناجنس الاغهامو رمونده و گمشون کرده بود لطف بزرگی به من کرد و تو تمام ده دنبالشون گشت. کلی زحمت کشید تا پیدا شون کرد، تام این کارو کرد.»

پُل زیر لب چیزی گفت. بیل پرسید: «چی گفتی؟»

«از من می‌پرسی، او هنوز یه پلیسه، مگه نه؟»

«انگار تو خوشت میاد که انگ رو آدما بچسبونی، آره؟»

پُل شانه‌هایش را زیر کاپشنش جمع کرد و به آهستگی در گوشه‌ای کز کرد: اصلاً عادلانه نیست، همه باهات مخالف می‌شن در حالی که فکر می‌کنی طرف تو باشن. مثل مامانی. این اصلاً عادلانه نیست.

بیل گفت: «نمی‌خواستم حمله کنم و امیدوارم تو هم به دل نگرفته باشی. باشه؟»

پُل چیزی نگفت. اکنون دچار خستگی بود، واقعاً خسته بود. دلش می‌خواست می‌توانست مثل ساندرا بخوابد، اما بی‌قراری از آن بود که خوابش بیرد. دوباره همان احساس گرفتگی و نگرانی اول سفر به او دست داد که صداها برایش خیلی بلند و چراغها خیلی پرنور بودند. هر وقت ماشینی رد می‌شد مجبور بود پلکهایش را ببندد و سرش را بچرخاند. دوباره جاده شلوغ‌تر شده بود و گاه به گاه از کنار کلبه یا مزرعه‌ای رد می‌شدند. حالا داشتند پیچ طولانی یک دیوار بلند سنگی را طی می‌کردند.

سایه‌اش را می‌دید که روی دیوار افتاده و با آنها سفر می‌کند و اکنون که چراغهای ماشین آن را عقب زده بود دوباره به سوی او بازگشت. او افسونی و شیفته‌وار خیره شد به نظرش رسید که سایه سخت شد و شکل گرفت و به سوی او آمد و طرح کمرنگ دستهایش را آشکار می‌کند، چهره‌اش از نیمرخ پیدا بود و از بالای کاپشنش بیرون زده بود ...

... و شنلی در پشت سرش در اهتزاز بود و قنداق تپانچه توی کمر بندش فرو رفته بود و کلاه سه گوش و چکمه‌های بلند داشت. و اینک روی دیوار خشکش زده بود و از خود دیوار، جاده و گاری واقعی‌تر شده بود چنان که همه چیزهای دیگر انگار به دور آن آویخته بودند و گویی او و آن سایه تک و تنها در شب معلق‌اند و هر دو با هم در سیل موقتی نور ماشینی که هنوز از آن سوی پیچ به چشم نمی‌آمد، زندانی شده بودند و در آن لحظه احساس کرد که اجباراً باید با آن روبه‌رو شود، جلو او را بگیرد، از او تقاضا کند که همان طور که از پیش می‌دانست با او صحبت کند (اما بعدها می‌دانست که تنها می‌توانست در ذهن او صحبت کند، چون بیل اصلاً سرش را برنگرداند و ساندرا هم از جایش تکان نخورد و بیدار نشد.) پُل گفت: «چو بدار سومی را تو کشتی یا دو تای دیگر او را کشتند؟»

.

پس تو فکر می‌کنی که سکه بیش از دو طرف داشته باشد (سایه سخن می‌گفت) که داستان شاید همان نباشد که در گفتنِ بارِ اول به نظر می‌آید، زیرا که حقیقت یک امر وجوه گوناگون دارد، درست مثل الماس و برحسب آنکه چشم چه کسی بر آن

سفر پرماجرا ۱۶۵

بیفتد به صورتهای متفاوتی می درخشد. شکی نیست که آن کار زشت انجام شد، اما ماهیت آن جرم چه بود و علیه چه کسی انجام شد؟

سرگذشت مرا بشنو و خودت تصمیم بگیر.

مرا جیم کوره راه صدا می کنند، اما با نام جیمز توبیاس هوکر^۱ در بخش وودستاک^۲ در آکسفورد شایر^۳ به دنیا آمدم. با گفتن تاریخ زندگی و رسیدن خودم به وضعیت فعلی سرت را درد نمی آورم و تنها این را می گویم که از همان عنفوان کودکی بر من آشکار شد زندگی یعنی بگذار خرما از پل بگذرد بی خیال دیگران و هر کس از خودش پذیرایی می کند بهتر از همه پذیرایی می شود. علاوه بر این نفرتی طبیعی از فقر و کار سخت را در خودم یافته و فهمیدم برای من زیبنده تر آن است که عذاب وجدان درون خویش و ناشی از تربیت اصیل را از خود دور کنم و در پیشبرد علاقه های خویش در راهی که سودمندتر باشد بکوشم. از آنجا که فرزند مردی نجیب زاده، اما متأسفانه نه سرشناس و مهم، بودم فرصتهایی که در برابر من بود بیش از هر چیز به بازی و شرط بندی و این چیزها مربوط می شد. به عنوان یک خال باز متقلب دست به کار شدم و همچنین اعمال مشکوک چندی مربوط به ورزش اسب دوانی، اما دیدم دیگرانی که مهارتشان در این مسایل از من بیشتر است، بیشتر مواقع سر مرا کلاه می گذارند.

بنابراین پس از چندین سال به این کار روی آوردم. شغلی که

1. James Tobias Hooker

2. Woodstock

3. Oxford Shire

بنا به شهرت همگانی عمر آدم را کوتاه می‌کند، اما رضایت و خشنودی بسیار برای من به بار آورده، و به من قدرت داده چنان که شایسته این حرفه است سبب شوم که توزیع برابرتر ثروت که پیوسته احساس کرده‌ام به نحوی نادرست در دست افرادی غیر از خود من است، صورت گیرد. من خانمهای محترم را از دست جواهراتشان راحت می‌کنم و آقایان محترم را از کیفهای پولشان. به این صورت بارهای مادیشان را سبک‌تر می‌کنم و آنها را به رستگاری معنوی نزدیک‌تر می‌سازم، در حالی که در همین حال شیوه زندگی‌ای را که احساس می‌کنم بیشتر زیبنده من است برای خودم فراهم می‌کنم. از این گذشته دلاوریهای من مایه علاقه‌مندی و لذت مردم فرودست روستایی می‌شود که مرا به نحوی دشمن نظم جامعه‌ای می‌دانند که آنها را به هرچه کمتر داشتن و هرچه بیشتر رنج کشیدن بدون هیچ گونه توانایی برای تأثیر نهادن بر شرایط خویش، محکوم کرده است. زیرا من پیوسته مراقبم که فقط ثروتمندان را غارت کنم و اجازه بدهم که هرچه سریع‌تر به شما اعلام کنم که این کار را نه به خاطر رقت احساساتم نسبت به بدیهای فقر، بلکه به دلیل این آگاهی درست انجام می‌دهم که سکوت و همدلی مردم عادی مرا از دست مأموران قانون که دیر یا زود مرا روی چوبه‌های دار در تایرن^۱ حلق‌آویز خواهند کرد حفظ می‌کند.

اما دوست عزیز اجازه بده به موضوع چوبدار ویلزی برگردیم که تو پیش خود قضاوت خواهی کرد که چگونه حقیقت لوث شده

1. Tyburn

سفر پرماجرا ۱۶۷

است. باری نخستین آشنایی من با این موضوع هنگامی بود که پسری به نام تام که موجب بگیری من است یک شب به نوشگاهی در آن طرف کالورث آمد که من بنا به عادت در آنجا شام می‌خورم و به من گفت مردی اهل ویلز هست که می‌خواهد راجع به یک موضوع بسیار مهم با من صحبت کند. باید اضافه کنم که تام چنان حقه‌باز کارکشته‌ای است که تظاهر به بلاهت را بهترین وسیله برای خبرچینی و جاسوسی در جاده به نفع من و مطلع گرداندن من از این نکته می‌داند که چه کسی چه موقع و به کجا سفر می‌کند. او معامله‌های پرسودی برای من جور می‌کند و دستمزد کمی می‌گیرد، چون بچه‌گدایی است که با یکی دو سکه حالش حسابی جا می‌آید. من غذایم را گذاشتم سرد شود و رفتم که با این یارو در حیاط حرف بزنم. از آن پدر سوخته‌های هیکل گنده و مثل یک گاو نر سیاه و پشمالو بود و به چنان انگلیسی قر و قاطی‌ای حرف می‌زد که اولش درست نمی‌فهمیدم که چه کاره است، اما بالاخره وقتی به کُنه صحبتش پی بردم، آنچه شنیده بودم توجهم را حسابی جلب کرد طوری که فوراً دستور دادم برای این جانور نوشیدنی بیاورند و تشویقش کردم که ماجرایش را بگوید.

انگار یارو همراه یک همشهری‌اش و یک گاوفروش انگلیسی به نام سام گنده بود، اما به اینجا رسیده بود که او و آن مرد ویلزی دعوایشان شده و حالا آن یارو و سام گنده سفت و سخت متحد شده و دست به یکی کرده بودند که مالش را بدزدند به حدی که وقتی گله‌اش را می‌گرفتند می‌ترسید جانش را هم بگیرند. او همه اینها را برایم تعریف کرد و برای اینکه نگرانی‌اش

را ابراز کند همین طور دستهای پشمالویش را جلو صورتم می‌گرداند، زیرا یک مرد ویلزی اگر قصه‌گو نباشد، هیچ نیست و بالاخره آمد سر اصل ماجرا. از آنجا که دزد کهنه کاری بود، به من پیشنهاد کرد که دشمنان را به این ترتیب سر به نیست کنم.

قتل (اگر قتلی در کار بود) ضرورتاً در سفر برگشتشان به ویلز طرح‌ریزی می‌شد. در یک نقطه خاص از سفر نزدیک به جایی که حالا ما ایستاده بودیم، در نظر داشت از دست دوستانش دربرود و آنها را تنها بگذارد که درباره کاری که می‌خواهند بکنند، فکرشان را روی هم بریزند، و وقتی این کار انجام می‌شد، او به من خبر می‌داد. پیشنهادش این بود که چشمهای سیاهش را از پشت آن ابروهای پرپشت به طرف من کج کند و من سر راهشان به آنها حمله کنم، غنیمت را از آنها بگیرم (که یک سوم آن مال خود او بود) و آن را بین خودمان تقسیم کنیم. او اضافه کرد اگر خیلی به این کار تمایل دارم باید کلک شریکهایش را در معامله بکنم — برایش هیچ فرقی نمی‌کرد.

وقتی بررسی کردم و دیدم او آدمی است که شخصاً هیچ در بند مسایل اخلاقی نیست ازش پرسیدم پس در این صورت چرا خودش این کار را نمی‌کند؟ او دستهایش را دراز کرد و خواری نشان داد: آخر آنها دو نفراند، خودت که می‌بینی و من هم مطمئن نیستم آن قدر فرز باشم که یک‌جا از عهده دو نفر بریایم — نگاهی به تپانچه‌های من انداخت و ادامه داد: «گذشته از این برای انجام این کار سلاح مناسبی ندارم و می‌ترسم اوضاع خراب‌تر شود.» فکری کردم. با رد پیشنهاد او چه چیز را از دست می‌دادم؟ تازه از کجا معلوم که این حيله و کلکی نباشد. از کجا که

هر سه با هم دست به یکی نکرده باشند. وانگهی هول و ولای این دزد ناقلای ساختگی نبود. از همه اینها گذشته، من به تجربه بیشتر خودم در این مسایل اطمینان کافی داشتم که امیدوار باشم به راحتی می‌توانم سر هر سه آنها را شیر بهالم. من قبلاً دامدارها را لخت کرده‌ام و ذات ترسوی آنها را به خوبی می‌شناسم. از همه مهم‌تر این ولایت خاک من است و آن را مثل خطوط توی صورت خودم می‌شناسم و می‌توانم این دانش را به سود خودم به کار ببرم.

بنابراین قراری گذاشتیم: گوین سیاهه (اسمش این بود) به سفرش ادامه می‌داد، با شریکهایش در نهایت خوشی و مهربانی رفتار می‌کرد که بدگمانی آنها را از بین ببرد، آنها کارشان را در اسمیت فیلد تمام می‌کردند، و در چنین روزی (یا حدود و حوالی آن) من خودم را آماده می‌کردم تا دوباره او را که دو تای دیگر را به حال خود گذاشته است در یک نقطه خاص ببینم — می‌ترسیدم که این غیبت او باعث بدگمانی آنها شود، اما به من اطمینان داد که این طور نخواهد شد، فقط آنها فکر می‌کنند شستش از نیت درونی آنها خبردار شده و دنبال این می‌گردد که تا فرصت باقی است خودش را از مهلکه بیرون بکشد.

از قضای روزگار موقعی که روز بعد داشتم از بیشه بغل کوره راه سرک می‌کشیدم گله گاوها را دیدم که رد می‌شدند. سیصد چهار صد رأس گاو به صورت پراکنده در پهنه مسیر می‌دویدند طوری که آدم خیال می‌کرد رودخانه کاملاً سیاهی در برابر چشمانش جاری است. با رضایت و خشنودی، وضع و حال و تعدادشان را دیدم که حالا از جهاتی برای شخص من قابل توجه

بودند و از اینکه آن قدر چاق و سر حالند خوشحال بودم. چوبدارها را هم تماشا کردم و همین طور که سواره جلو و عقب می‌رفتم خدا حافظی خاموشی با آنها کردم تا وقتی که دوباره همدیگر را ببینیم.

گوین سیاهه در جای تعیین شده پیش من آمد و درست در همان روزی که قول داده بود همچون آذر خشی در آسمان تابستان از میان مه سر بر آورد. از دیدن او ناراحت نشدم. مدت مدیدی بود که کسب و کارم تعریفی نداشت. درآمد خیلی کم شده بود و هوش و حواسم هم همه‌اش متوجه این بود که جای پایم را در این نواحی از بین ببرم چون از منبع موثق شنیده بودم که شخصی به نام سر تامس تمپلر^۱، اهل ارباب‌نشین تراکتن^۲ در نظر داشت مقدمات دستگیری مرا فراهم کند چون همه از خدا می‌خواستند که روستاها را از تهدیدی که متوجه مردم شریف بود رهایی دهند. ای بابا! من برای سر تامس تمپلر تره هم خُرد نمی‌کردم، اما این شایعه به گوشم رسید که هیئتی از افسران امنیه مسلح و سوار را مخصوص شکار و دستگیری من آورده و جایزه بالایی برای سرم تعیین کرده است که این بعدها بی‌برو برگرد دوستان مرا در کافه‌های محلی بالا و پایین وسوسه می‌کرد که سکوت را بشکنند. بنابراین چاره را در آن دیدم که این آخرین دستبرد باشد، و بعد خودم را به نقطه دیگری از کشور برسانم و آنجا بمانم تا سر و صداها بخوابد. بنابراین مقدم دوست ویلزی‌ام را گرامی داشتم و او به من گفت که شریکهایش شب را در

1. Sir Thomas Templar

2. Throckton Manor

کالورث می‌خوابند و از آنجا صبح خیلی زود حرکت می‌کنند و نزدیک به هزار و دویست پوند طلا و نقره با خود دارند.

شاید نیازی به گفتن نباشد که بی‌اعتمادی مانند گلهای بهاری بین ما دو نفر شکوفان شد. من بدگمان بودم که کلک خواهد زد، گوین سیاهه دوست نداشت من اطلاعات کامل داشته باشم (به گمانم) به این جهت که نکند وقتی کار انجام شد خودم را سزاوار و مستحق همه مال غارت شده بدانم. بنابراین ما دو شریک بدخواه هم پیش رانندیم، راه‌هایی را در پیش گرفتیم که من با آن بسیار سر و کار داشتم و به من توانایی می‌داد که در عین حال که از دیدرس بیرونم، نزدیک جاده باشم. نقشه آن بود که سر راه قربانیها را در جنگلی آنور کالورث که ناگزیر بودند از آن بگذرند بگیریم. شب راه افتادیم هر چند ماه بالا آمده بود و بدر کامل بود و جاده را روشن می‌کرد. ناگهان هیکل آدمی را دیدم که مثل شبیح دررفت و به جاده زد و ما پشت درخت بلوط بزرگی ایستادیم تا رفت، به این تصور که باید شکاربانی چیزی باشد که بهتر است در این وقت و ساعت از آنها پرهیز کرد. اما وقتی ماه به صورتش تابید دیدم تام کوچک است که بی‌شک داشت دنبال من می‌گشت تا از شکارهایی مثل این به من خبر بدهد. گذاشتم که به این گشت بی‌حاصل خود ادامه دهد چون این را تنها پاداشی برای کسی می‌دانستم که چنین رفیق بدی برای خودش انتخاب می‌کند.

هنوز یک فرسنگی تا مقصد مانده بود که دوباره چشمان به مسافر دیگری در جاده افتاد و دوباره کنار کشیدیم که به راه خود برود. مادیان او با شنیدن بوی اسب ما، چنان خیزی به جلو برداشت که دیگر سخت می‌شد جلویش را گرفت و همین باعث

شد که بتوانیم از نزدیک او را مشاهده کنیم. و چیزی که دیدم مرا از کوره در برد و تقریباً مرا واداشت که یکباره بیرم وسط جاده که گوین سیاهه محکم بازویم را چسبید تا جلو مرا بگیرد. کلاهم، پیراهن کتانی نازکم، تپانچه و دستمال صورت پوش.

کی جرئت کرده بود به قلمرو من دست اندازی کند! این دیگر چه حقه بازی بود! اما گوین سیاهه توی گوشم وز وز کرد که این یارو را می شناسد و حدس زد که او هم دنبال همین کار و بار خودمان است و احتمالاً او یک پادو و اصطبل در کافه کالورث به نام جک تریپ یا اینجور چیزی است و یک لات ابله است که نمی تواند در دسری برای ما درست کند و در حقیقت چرا نگذاریم کار را خود او برای ما انجام دهد و وقتی این کار را کرد، کلکش را بکنیم؟

گذاشتم تا خشمم فروکش کند و فکر کردم که بد نیست نظر او را بپذیرم. گذاشتیم تا این یارو تریپ از جلو ما رد شود و با فاصله گرفتن از او دنبالش کردیم و همیشه او را زیر نظر داشتیم. در نقطه ای که جاده به یک محوطه بی درخت در جنگل می رسید و وسیع تر می شد، یارو پشت چند تا درخت رفت و ما هم همین کار را کردیم و به این ترتیب هر سه ما در زمانی که شب مثل روز روشن بود انتظار می کشیدیم و سرانجام صدای سم اسبهای رفقایمان را از جاده شنیدیم. بدل و مقلدم را تماشا کردیم که چطور به شیوه ای که انگار مادرزاد این کاره بوده است به آنها حمله کرد و آنها را دوان دوان روانه جاده کرد. آنها خیلی بی سر و صدا تسلیم شدند، همان طور که خود او وقتی چند دقیقه بعد به او حمله کردم تسلیم شد و همچنان که می دیدم آن بدبخت بی چشم

و رو با دیدن غنیمتش دهانش آب افتاده بود، تپانچه‌ام را کشیدم. دوست ویلزی من که تا حالا عقب ایستاده بود به من اصرار کرد که مغزش را پریشان کنم و در یک لحظه خود من همین تصمیم را داشتم، تا اینکه یک شفقت و خیرخواهی ذاتی که هنوز در من نمرده است مرا واداشت تا به جای این کار او را با یک اردنگی جانانه التماس‌کنان و نالان روانه جاده کنم.

همین که رفت حواسم را جمع کار خودم کردم، در نظر داشتم تا فرصت باقی است سهم مرد ویلزی را هم بگیرم و او را هم روانه کنم، اما او از من خیلی سریع‌تر و فرزتر بود و قبل از آنکه من فرصت پیدا کنم مچ پشمالویش کیسه غنایم را چسبیده بود. بدتر آنکه این آدم حقه‌باز تپانچه‌ای را که من از دست جک تریپ انداخته بودم در دست داشت و همین که دستم را به تپانچه‌ام بردم از زیر لوله اسلحه با اخم به من خیره شده بود.

من همیشه این عقیده را داشته‌ام که رمز موفقیت در هر شغلی تشخیص فوری و سریع یک وضعیت ناگوار است، بنابراین کلاهم را از سرم برداشتم و به او دادم و کیسه دوم سکه‌ها را قاپیدم و اسبم را در جنگل به تاخت درآوردم پیش از آنکه بتواند در مبادله پولها از فرصت پیش آمده بیشتر استفاده کند. کار شبانه عجیبی بود و نمونه خوبی از ماهیت خود حقیقت، زیرا برداشت یک فرد از آنچه پیش آمده بود با برداشت دیگری به کلی فرق می‌کرد، در عین حال هر کس بنا به واقعیت‌هایی که خودش تصور کرده بود، حق داشت. من به سهم خود از جریان امر حسابی رضایت دارم، جیبم درست و حسابی پر و پیمان شده و کاری جز این ندارم که هم اکنون از کنار دیوارهای خانه سر تامس تمپلر

بگذرم و فکر کنم که چطور در تله‌ای که برایم گذاشته است او را
قال بگذارم، چون پیش از آنکه از این واپسین شاهکار من مطلع
شود جاده شمال را در پیش خواهم گرفت ...

نور چراغها از روی دیوار عبور کرد و سایه را با خود برد و
بار دیگر همچنان که ماشینی در پیچ جاده پیچید و مه جلو
چراغهایش جریان داشت، تنها سایه کمرنگ خود پُل بود که ماند.
و وقتی ماشین رد شد و آنها باز هم در جاده تنها ماندند، از میان
رفت.

اما حالا چیز دیگری پیش آمد: صدای گروپ گروپی که هر
لحظه آهسته‌تر می‌شد. پُل گفت: «یه اسب داره میاد.»

رو برگرداند تا به جاده پشت سرش نگاه کند. بیل گفت: «ها؟»
به نظر می‌آمد چرتش برده باشد چون ناگهان نشست و پسی را
با شلاق پیش راند: «چرا سیخ وایسادی حیوان ابله، ماتت برده!»
مادیان با سر به زیر افکنده سم کوبان رفت چنان که گاری از
این سو به آن سو می‌شد. الاغها هم برآشفته بودند و طنابهایشان
را می‌کشیدند و توی جاده جست و خیز می‌کردند.

صدای کوبش طبل بلند و بلندتر شد، همه جا را فراگرفت و
چنان نزدیک بود که گویی آنها را در میان گرفته است. با این همه
از تاریکی چیزی بیرون نیامد و به نظر می‌آمد که بیل اصلاً صدا را
نمی‌شنود و بیشتر سرش گرم پسی بود و داشت دهنه را می‌کشید و
فحش می‌داد و ساندرا با رخوت و سستی و چشمان نیمه باز به
آرنج پُل لم داده بود. صدای تَرَق تَرَق، شب را زیر ضربه گرفته بود،
سم ضربه‌ها و خِر خِر گوش آزار و کر کننده‌ای خسته، و اینک

ناگهان صداهاى ديگرى از سمت راست مى آمد. آنجا كه ديوار طويل سنگى تمام مى شد و به دروازه اى مى رسيد: فريادها، صداى پا، اسبهاى بيشتر، جلونگ جيلينگ زين و يراقها و مهميزها.

و اکنون نخستين ضربه هاى سم، نامنظم، گيج کننده، کندتر و ضعيف تر شده بود اما صداهاى ديگرى در پى آنها آمد كه از گارى عبور مى كرد. و صدا چنان نزديك بود كه پُل احساس مى كرد دارند به او مى خورند و دستهايش را دراز كرد تا از خود محافظت كند، چرا كه اسبها، جير جير چرمها، جرينگ جرينگ فلزها، صداى نفس مردمى كه همدیگر را صدا مى زدند، از کنار آنها مى گذشت و آنها را احاطه كرده بود. سپس صداهاى از كمى آنورتر آمد و صداى تق گلوله تپانچه آمد و بعدى و بعدى و فریاد اسبى هراسان و سم كوبه هاى كه اکنون پراكنده و آشفته بود. اما متوقف شد و جلوتر نرفت و دور و بر جاده مى لولید ...

ناگهان همه اين صداها باز ايستاد و خفه شد. جاده خالى بود و سياه و خيس در برابرشان گسترده بود. پسى سرش را از اين سو به آن سو تكان داد و مانند يك آونگ به طور يكنواخت تند مى رفت.

بيل گفت: «نمى دونم چه اش شده. اين تيكه جاده رو دوست نداره. من دفعه هاى پيش وادارش كردم به اينجا كه مى رسه مثل يك كره اسب ابله رفتار كنه.»

پُل به او زل زد:

«مدتى پيش صداى نشيدى؟ راستى راستى نشيدى؟»

«نه پسر جان. نمى تونم بگم شنيدم. جاده دوباره باهات حرف

مى زد، آره؟»

«آره، آره این طور فکر می‌کنم.»

صداها دیگر تصورناپذیر بودند، لحظه‌ای قبل همه جا بودند و اکنون به سختی می‌توانست تصور کند که صداها چگونه بودند. «این دفعه یه جور دیگه بودن. اولش این مرد بود که داشت درباره اتفاقی که افتاده بود برام تعریف می‌کرد و بعد فکر می‌کنم واقعاً اتفاقی را که بعداً افتاد در همان لحظه ادامه آن شنیدم. فکر نمی‌کنی همین موضوع پسی رو رم داده باشه؟»

«دقیقاً نمی‌شه گفت. من فکر نمی‌کنم این دختر خانوم از این صداها ناراحت بشه مگه وعده بعدی غذاش از اونجا برسه، اما هیچ یقینی وجود نداره، نه؟ اگه یه اتفاق مهم اینجا بیفته احتمالاً می‌تونه بفهمه.»

پُل گفت: «کجا هستیم؟»

بیل شلاقش را به سمت دروازه آهنکاری شده که از آن رد می‌شدند گرفت. یک ستون سنگی در برابرشان پدیدار شد که بالای آنها گلوله‌های بزرگ سنگی بود و بر هر تخته سنگ آن روی هر ستون کلمه‌ای کنده شده بود و وقتی کلمه‌ها را کنار هم آوردند تراکتین مانر خوانده می‌شد.

پُل آهسته گفت: «فکرش را می‌کردم. بله درست همین فکر را می‌کردم.»

بیل گفت: «بیش فکر کن، یکنی از این ستونها سنگ یادبودیه که کمی دورتر از اینجا روی دیوار کار گذاشتن. من هیچ وقت زحمت به خودم ندادم که از نزدیک نگاش کنم. حالا کجاس؟ آها اونجا زیر اون درخته.»

پُل از گاری بیرون دوید: «میشه ببینم چی نوشته؟»

سفر پرماجرا ۱۷۷

«بهتره چراغ قوه منو بگیری.»

پُل نور چراغ قوه را بر لوح سنگی که بالای دیوار گرفت. جا به جای آن را خزه فراگرفته بود و وسط آن شکاف خورده بود، اما خواندنش سخت نبود. در آنجا نوشته شده بود:

راهزن بدنام مشهور به جیم کوره راه یا به عبارت دیگر جیمز توبیاس هوکر، که سالها در این جاده به مسافران تعرض می‌کرد، دستگیر شد و به یاری اقدامات گدایی به نام تام وینتر^۱ اهل اُسقف‌نشین کالورث که او را لو داد به کیفر اعمالش رسید این سنگ توسط سر تاسِ تِپِلِر به یادبود پیروزی عدالت بر شرارت و برای ثبت همت و پایمردی پسرکی یتیم در اینجا نصب گردید.

۱۴ ژوئن ۱۷۴۳

۹

بیل گفت:

«چی شده؟ گربه زبونتو گاز گرفته؟»

دو کیلومتری جلو رفته بودند.

«راستش هیچی نشده. فقط داشتم فکر می کردم، همون قصه ای که قبلاً برات گفتم — اون چوبدارها، پسری که تو کافه کالورث بود و اون راهزنه. همه شون. حالا خیلی چیزا از اونا فهمیدم. تو حق داشتی، برای هر کدام از آدمهایی که تو این ماجرا بودن موضوع فرق می کرد، حتی اگر هر بار دقیقاً همان اتفاق می افتاد هیچ کس نمی تونس بفهمه که اون آدم دیگه چی فکر می کنه.»

بیل گفت:

«مسلاً هیچ کس نمی تونه بفهمه. همینه که چیزا رو جالب می کنه یعنی آدمای متفاوت.» :

«دقیقاً نمی دونم. آدم گیج می شه و همه چیزو قر و قاتی می بینه. متوجهید. اصلاً آدم نمی دونه کجای کاره.»

«آره. اما این در صورتی پیش میاد که خودت متوجه نشی که داری دنبال چیزی می گردی که ناراحتت کنه، پسر جون این

حرفو از من داشته باش. همین که آمادگی داشته باشی که باور کنی یه آدم دیگه، دقیقاً همون نیست که تو فکر می‌کنی، برای زندگی کردن، کار کردن و هر کار دیگه با او تا نیمه راهو اومدی.»

پُل گفت:

«حتی با یک خانم.»

بیل در پاسخ گفت: «آره با یک خانم، مثلاً خانم منو در نظر بگیر. بیست و پنج سال زن و شوهر بودیم، و تو لابد فکر می‌کنی که تو این همه سال یک آدم مرتب منضبط و خوب سر و کار داشتی مگه نه؟ حالا واقعاً انتظار داری چطور بوده باشه. اما زنی بود که همیشه می‌تونس منو به تعجب و حیرت واداره. وقتی با خوشرویی و خوش خلقی تحویلش می‌گرفتم ناگهان بداخلاق می‌شد و وقتی فکر می‌کردم الانه که سقفو رو سر همدیگه خراب کنیم، حسایی آروم می‌شد. فکر می‌کنم حق مطلبو درباره‌اش گفته باشم.»

پُل فکر کرد: خیلی ساده و پیش پا افتاده است، چون مسایل آن طور که برای دیگران مطرح بوده برای من مطرح نبوده است — نه قتل و نه جنگ، فقط خانه و مدرسه. فرض کن من از مدرسه به خانه بیایم. بابا برنگشته باشد، ساندرا معمولاً اولین کسی است که آنجاست و از کارهایی که می‌کرده حرف می‌زند و برگهایی از نقاشیها و تکه‌هایی از خرده‌ریزه‌هایش را به کریستین نشان می‌دهد و می‌گوید:

«جایی چی شد؟»

و کریستین جای می‌آورد و نان و فنجانی و اینجور چیزهای خوب. من می‌رسم و شاید چیزی در مدرسه اتفاق افتاده باشد که

دوست داشته باشم از آن حرف بزنم. اما وقتی او (کریستین) را می‌بینم دوباره برزخ و عصبانی می‌شوم چون این حالتی است که من همیشه نسبت به او داشته‌ام و وقتی می‌گوید: «پُل، امروز بهت خوش گذشت؟» ساکت می‌مانم و به اتاقم در طبقه بالا می‌روم و همین هست که هست. این کار من از نظر او شبیه چه چیزی است؟ مثل فریاد زدن در یک تونل، شاید که هیچ‌کس در ته آن نباشد. گاه ممکن است سخت کلافه و آزرده باشد. حالتی که هر دوی ما به آن دچار می‌شویم.

همین طور که گاری کج و راست می‌شد، پولهای توی جیبش جرینگ جرینگ بهم می‌خورد. پیش خود فکر کرد خوشحالم که آن پارچ را نخریدم. یا آن قفل نکبتی را.

مه به صورت موجی سفید به آنها برخورد و بعد به نحوی آشفته و گیج کننده پس نشست. درختی که به نظر می‌آمد در حاشیه نیستی و هیچی قرار گرفته بود، زمینه‌ای از یک دیوار و کلبه را که در تاریکی شب قابل دیدن بودند، هویدا ساخت. خود درخت که مثل یک بریده مقوایی صاف و سر پا بود موقع گذشتن آنها به آرامی تکان خورد و به صورت چیزی پربزرگ و شاخه درآمد که هوا در میان آنها جریان داشت و خش خش می‌کرد. مه تغییر شکل داد و از میان رفت و همه چیز به صورتی متفاوت دیده می‌شد. قبلاً خودت را در بجایی تصور کرده بودی و حالا می‌دیدى که جای دیگر هستی. همان قدر گیج کننده بود و به حسها ضربه ناگهانی می‌زد که آدم چیزی را باور کند که به این شکل اتفاق خواهد افتاد و بعد ببیند که کاملاً به نحوی دیگر اتفاق افتاده است. ساندرا تند و ناگهانی سر پا نشست و گفت:

«هنوز خیلی مونده به خونه مامانی برسیم؟»
 بیل گفت: «راه زیادی نمونده، داریم می‌رسیم. حسابی خسته شدی. آره؟»
 «اگه ممکن باشه یه لحظه اجازه مرخصی بدین. کار واجبی دارم.»

«آها؟ بله می‌فهمم. پس ساندرا دوس داره شیک و پیک هم حرف بزنه، خواهر کوچولوی تو رو می‌گم این طور نیس؟ بهتره بیریش اونجا پشت پرچین. یه لحظه می‌کشیم کنار. بسی پیره هم به هر حال استراحتو دوست داره.»

آنها دست و پازنان از چاله چوله‌ها و پرچینها گذشتند، ساندرا به تلخی از گزنه‌ها و بوته خارها شکایت می‌کرد.
 «بدنم حسابی زخم و زیلی شده.»
 پُل با خشم و دلخوری گفت:

«خوب، دست من که نیست، دست منه؟ وقتی می‌ریم پیک نیک و اینجور جاها که این همه قشقرق راه نمیندازی، نه؟ تو بیابون همیشه خار هس.»

«پیک نیک که ببریم تاریک نیست. سبزه هس نه خار. به هر حال آخرین بار که رفتیم اینجوری بود. همون دفعه که تو حالت بد بود و تمام روز با هیچ‌کس صحبت نمی‌کردی و بابا باهات دعوا کرد و گفت روز همه رو خراب کردی و کریستین گفت اینهمه بهش نپر شاید احساس خوبی نداره...»

پُل گفت: «خفه شو. اصلاً این طور نبود.»
 «به نظر من که این طور بود. بعله! این زمین همش پر از گِله. من خوشم نمیاد.»

پُل چراغ قوه را بالا گرفت. شیارهایی از زمین شخم خورده خشک داشت مه سفید را به درون می‌کشید.
 «یه کم دیگه یه سنگچین هس که می‌ره تو یه مزرعه دیگه، و انگار اونورش علف و سبزه‌اس. بیا بریم.»
 آنها چند متری پرچین را دنبال کردند و بعد از سنگچینی بالا رفتند.

پُل گفت: «بیا، زودی باش.»
 «اون خونه کوچیکه چیه؟»
 «هیچی طویله گاوه.»
 «یه صدایی از توش میاد.»
 «گاوه.»

«صدای کوچولویه. گاوا صداشون گنده و بلنده.»
 «خوب دیگه، لابد گاو کوچولون؟ من دارم برمی‌گردم.»
 «فقط یه دقیقه. فکر می‌کنی گوساله داشته باشن؟»
 «نمی‌دونم، شاید. اگه بخوای کمکت کنم از سنگچین بری بالا. عجله کن. من رفتم.»
 «من از گوساله‌ها خوشم میاد. می‌خوام ببینمشون.»
 «نه. حالا نه.»
 «آره.»

«نه ساندرا! بیا بریم، نمی‌توننی بیای؟ کجا داری می‌ری؟ بهت می‌گم برگرد!»

چهار دست و پا روی علفهای سیاه دنبالش کرد. طویله تنها یک پناهگاه بود که یک طرف آن به بیرون باز می‌شد.
 «نمی‌تونم توشو ببینم. یه چیزی اونجاس. پُل چراغ قوه بگیر.»

آنجا را روشن کرد و در یک دم صدایی گفت:
 «آهای، بزن به چاک ببینم! اونو بیر کنار و شرتو از اینجا کم کن.»

ساندرا پشت سر پُل پنهان شد و چراغ قوه را پایین آورد، اما در همان لحظه دیدند که دو پسر در یک گوشه کز کرده‌اند. پسرهایی بزرگتر از او که شلوار جین و ژاکت سیاه پوشیده و موهایشان را در پشت سر جمع کرده بودند و چهره‌های تیز و هوشیاری داشتند. یکی از آنها چیزی در دست داشت که به قیافه‌اش نمی‌خورد. پُل با خود فکر کرد چاقوست.
 «بزن به چاک! و ما رو دیدی ندیدی، شیرفهم شد؟ مایک، مشکلی نیس اونا کوچیکن.»

پُل شروع کرد به عقب رفتن و ساندرا را با خود بُرد. صدای دیگری گفت: «آهای، یه دقیقه وایسین.»
 پسر بلند شد و جلو آمد، از میان تاریکی طویله سر و کلاه‌اش پیدا شد. پُل قدمی دیگر عقب رفت. مثل بچه‌های مدرسه‌اش بودند، آدم باید از سر راهشان کنار می‌رفت. من من کرد و گفت:

«پول دارید؟ بیاین جلو. ما کاری بهتون نداریم. می‌دونید، فقط پول نداریم و تمام روز گشنه موندیم، همین.»
 چیزی در پسِ ذهن پُل به نحوی دل آزار جا خوش کرده بود. یک خاطره شاید یا چیزی که شنیده بود، چیزی که به نحوی باهاش سر و کار داشت. گفت: «یه کم دارم.»

«پس بیا بده به ما. راسش نمی‌خواستیم اذیتتون کنیم. فکر کردیم مأمورین، فقط همین.»

خاطره به سطح ذهنش سرک کشید.

«پلیس امروز برای پیدا کردن دو نفر راه رو بسته بود ... اون دو نفر که مینی‌ماینر دزدیده بودن ...»

توی جیبش گشت.

«حدود بیست و پنج پنی دارم. باشه برای شما. واقعاً دیگه لازمش ندارم، تعارف نمی‌کنم.»

«مرسی، بچه خوبی هسی. و یادت باشه به کسی لو ندی که ما رو دیدی، خب؟»

پسر چشمهایی داشت که با بقیه قیافه‌اش نمی‌خواند. باعث می‌شد پیر به نظر بیاید، اما نبود.

«نمی‌گم. شما ماشین دزدیدید؟»

آن پسر دیگه گفت:

«به تو ربطی نداره؟ حالا دیگه برو پی کارت.»

«آره. اونم نه یه دونه. آهای، ری، اونا دارن به ما پول می‌دن، مگه نه؟ فردا دوباره برمی‌گردیم اونجا، می‌تونی مطمئن بشی.»

پُل گفت: «کجا برمی‌گردید.»

چون از پیش می‌دانست ولی بی‌خواست مطمئن شود.

«برمی‌گردیم هلفدون، رفیق، اونجا همونه.»

نمی‌دانست چه بگوید. چقدر می‌توانست سؤال کند که آنها

عصبانی نشوند؟ به آنها نگاه کرد دید در واقع دو سه سال از او بزرگترند.

پُل گفت: «برای مردها هم جای خوبیه؟»
 «نُج. وقتی کم سن و سال باشی نه. حسابی خدمت می‌رسن.
 دارالتأدیه. اما ما تأدیشو نمی‌پذیریم، می‌پذیریم؟»
 با روی در هم کشیده به رفیقش نگاه کرد.
 «چه کارایی باید کرده باشی تا بفرسنت اونجا؟»
 «او پنج تا کار گرفت و من شش تا. قبلش هم تعلیقی خورده بودیم، آزادی مشروط.»

«تعلیقی چیه؟ چه جور کارایی؟»
 پسر با خشونت گفت:
 «چیه بابا چه خبره؟ خوشم نمیاد کسی ازم سؤال کنه، می‌دونم؟ اینا چه ربطی به تو داره؟»
 پُل گفت: «بیخشید. ما همین حالا می‌ریم.»
 «پس، بزن به چاک.»

پسر دومی گفت: «به هر حال مرسی، دستت درد نکنه.»
 پُل لحظه‌ای درنگ کرد و بعد به تندی گفت: «خوب، باشه، موفق باشین.»

این جمله‌ها مناسب و دقیق نبود، اما چیز دیگری به فکرش نرسید. پسرها جواب ندادند و او در حالی که انگشتان ساندرا بازوی او را چسبیده بود، پشت به طویله به راه افتاد.
 به خاموشی از پرچین بالا رفتند، چراغ قوه مثلثی از نور در تاریکی پدید آورده بود. از آن سوی پرچین چراغهای ماشینی نور انداخت و رد شد و آنها صدای علف خوردن پسی را می‌شنیدند.

ساندرا با تأسف گفت: «اونا پسرای بدی بودن؟»
 «آره. نه. درست نمی‌دونم. هیچی از اونا نمی‌دونم.»
 لهجه مسخره‌ای داشتند. مال این اطراف نبودند. بیز منگامی
 بودند؟ جایی مثل آنجا. و یکی از آنها چشمهایی داشت که انگار
 همه چیز را درباره هر چیزی می‌دانست و همیشه می‌دانسته و
 چندان تو فکر این چیزها نبود. آنها احساس غریبی در او ایجاد
 کرده بودند، آن چشمها سبب شده بودند که او دلش بخواهد کاری
 برای پسر انجام دهد، به نحوی کمکش کند اما هیچ آدمی نمی‌رود
 بگردد تا اشخاصی را که زاکت چرمی می‌پوشند و چاقو دارند
 کمک کند، این کار را می‌کند؟ خیلی زود کاری را که می‌توانی
 بکنی یاد می‌گیری.

و در تمام مدت این احساس جالب آسودگی او را فراگرفته
 بود. پلیس اصلاً دنبال او و ساندرا نمی‌گشت، هرگز دنبالشان نبود.
 ساندرا گفت: «چرا پول پارچو دادی به اونا؟»

«دیگه لازمش نداشتم.»

و این یک حقیقت محض بود او دیگر این پول را تا مدتی لازم
 نداشت.

«اون قفل نمی‌خوای بخری؟»

«نه فکر احمقانه‌ای بود. خنگ بازی.»

«و نمی‌خوایم تو اتاقمون هم چایی بخوریم؟»

با خشونت گفت: «نه، نه.»

چه بر سر آن پسرها آمده بود؟ آنها چقدر باید در اصلاح و
 تربیت یا دارالتأدیب بمانند، البته در صورتی که آنها را دوباره به
 آنجا ببرند؟ خوشحال بود که به آنها پول داده است با آنکه چندان

چاره و انتخابی نداشت — از اینکه آن قدر خوشحال است احساس عذاب وجدان می کرد زیرا او همان بود که بود، اما در آن لحظه خاص خوشحال بود.

«به بیل درباره اون پسر هیچی نگیا، ساندر، می فهمی؟»

«چرا نباید بگم؟»

«نبايد بگی ديگه، همین.»

«هیچ وقت نگم، پُل؟»

«آره ديگه؟»

«می خوايم همیشه پیش ماما بزرگ بمونيم؟»

«درست نمی دونم. چرا؟ تو دلت می خواد؟»

آن بوی مسخره چه بود؟

«به خاطر اينه که من گُلکسيون صدفهامو نياوردم و شونه

صورتيمو هم نياوردم؟»

«اينا يه مشت چيز ساده ان. اهميتی ندارن.»

بوی گلها بود که می آمد. گلهاي بهاری. اما بهار نبود.

ساندرا چیزی نگفت و انگشتهايش را از بازوی او رها کرد. پُل

وقار و شخصيت جريحه دار شده ای را که از میان تاریکی

می تافت، احساس می کرد.

«باشه معذرت می خوام.»

نمی شد از او، بچه ای به آن سن و سال انتظار داشت که بفهمد.

در عين حال شايد هم واقعاً حق داشت که آنها را با خود داشته

باشد، شايد روزی، یک ميليون سال پیش خود او هم یک نوع

چيز پارچه ای بوگندو داشته که همیشه با خودش به رختخواب

می برده است.

گفت: «همیشه می‌تونیم اونا رو تهیه کنیم. اصلاً شاید هم اونجا نمونیم.»

وضع بسیار خاص و عجیبی بود اما پرنده‌ای در همین موقع می‌خواند. یک مرغ خوشخوان، نوای کشیده، تکراری و شادی‌آور فراخواندن و راندن را سر داده بود.

پرنده‌ها در مه و در شب نمی‌خوانند.

ساندرا گفت: «خیلی وقته که کفشهام کشیفه.»

«مهم نیست، وقتی رسیدیم اونجا برات تمیزش می‌کنم،

هیس.»

صدا بلند و بلندتر می‌شد، این پرنده و بوی شکوفه که همچون عطری فریبنده و اغواگر آغاز شده بود هنوز در همه طرف قوی بود. به دیوارهای سفید مه آن‌قدر خیره شد که چشمهایش درد گرفت و اکنون گرما را بر پشتش احساس می‌کرد که گفتی در جایی آفتاب می‌تابد و بعد ناگهان صدای پای کسی که از کنار پرچین، به نحوی از پشت مه می‌آمد. زن جوانی با پیراهن آبی.

چقدر نومید کننده و کلافه کننده بود، زن آنجا بود، اما او را خوب نمی‌توانست ببیند. مثل نگاه کردن در آینه‌ای بود که گذر سالیان آن را تار کرده باشد یا جستجوی بازتابی بر سطح لرزان آب. به زحمت حواس خود را جمع کرد تا به حالت تمرکز رسید، مشتهایش را گره کرد، شانه‌هایش را قوز داد و به هیکل مبهم و گذرا خیره شد و آنگاه مه رقیق‌تر شد. چنان که روشن و روشن‌تر گردید و پیکر زن کاملاً نزدیک آمد و داشت در آفتاب روی علفهای انبوه و سرسبز قدم می‌زد و بوته‌های پرچین غرق گل‌های نسترن وحشی و جعفری وحشی و علف مرغ، همیشه بهار و

سنبل زرد بود و دختر داشت آواز می خواند. لباس سفید بود، حالا آن را می دید، اما چنان به دقت با گل بوته های آبی تزیین شده بود که سرپا آبی به نظر می رسید، مثل آسمان رنگباخته تابستان. بلند بود و تا میج پای زن می رسید و زن موهای خرمایی اش را روی فرق سرش جمع کرده و به صورت بافه پیچیده بود. همین که پُل نگاهش کرد، ناگهان ایستاد، روی علفها نشست، چکمه های سیاه و سنگینش را درآورد و چکمه به دست با پای جوراب پوش قدم زد — و در تمام این مدت برای خودش آواز می خواند، آوازی که گاه دارای کلام بود و گاه تنها زمزمه ای گنگ. پُل هیچ گاه کسی را ندیده بود که این همه سرشار از خوشبختی باشد. تقریباً به نحوی تحمل ناپذیر احساس می کرد که نیاز به صحبت کردن با او دارد، تماشا کردن کافی نبود. چیزی پرجذبه با او بود، چیزی که به نظر می آمد پیامی برای شخص او دارد. همچنان که تقلا می کرد در دیوار حائل بین خودش و او نفوذ کند اشک خشم چشمانش را سوزاند، دیواری که دیوار نبود اما آنها را یقیناً بیش از هزار کیلومتر از هم دور می کرد. همین که چشمهایش را بهم زد و به او خیره شد، زن سر برگرداند و مستقیم به صورتش نگاه کرد و باز هم چهره زن بیگانه می نمود، چیزی در چهره اش بود که او می شناخت، چیزی که از نظر او باز هم عمدی و دانسته بود و زن بی آنکه ببیند به او نگاه می کرد اما حالتی از خشم و جنون داشت انگار چیزی بود که درک نمی کرد، انگار او نیز سعی می کرد از رمزی سر در بیاورد. سپس زن سرش را تکان داد، به یک طرف رو کرد و از دید پُل بیرون رفت و در مهی که چرخان می آمد و به محلی می رسید که

آفتاب و گلها بودند و زن جوان قدم می‌زد، ناپدید شد.

ساندرا گفت: «اونا خیس هم هستن.»
 پُل فهمید که او هنوز دارد درباره کفشها حرف می‌زند.
 «می‌تونیم خشکشون کنیم.»
 آن دختر کی بود؟ این یکی با بقیه پیامها — یا هر چه بودند —
 فرق می‌کرد.

«دامنم یه کم پاره شده.»
 به پایین نگاه کرد. تقریباً عین پیراهنی که دختر پوشیده بود،
 آبی بود. رنگ قشنگی داشت. قبلاً به آن فکر نکرده بود.
 «این همونه که کریستین دوخت.»
 «می‌دونم. امیدوارم مامان بزرگ بتونه اونو طوری تعمیر کنه که
 کریستین نفهمه.»

ساندرا داشت روی پرچین این پا و آن پا می‌کرد.
 «نمی‌تونم رد بشم. لطفاً کمکم کن. منتظر چی هستی؟»
 «ببخش. اومدم.»
 این پرسه‌زدنها فایده‌ای ندارد، هر چه بوده حالا دیگر نیست،
 رفته است.

بیل صدای آنها را که می‌آمدند شنید و گفت:
 «خیلی طول دادین، نه؟ فکر کردم برای همیشه رفتین.»
 «معذرت می‌خوام. زمین گل و شل بود و ما مجبور شدیم بریم
 یه مزرعه دیگه.»
 «پسی فکر کرد ما امشب اینجا اتراق می‌کنیم. پس بیا بریم،
 دختر جون.»

گاری دوباره لک لک‌کنان راه افتاد. الاغها که پیکرهای تاریک و بی‌حرکتی بودند با بی‌میلی و مقاومت به جنبش درآمدند و بسته شده به طنابهایشان لنگ لنگان حرکت کردند.
پُل ناگهان گفت:

«تو فقط به خاطر ما می‌ای؟ وگر نه امشبو اینجا می‌موندی؟»
«شاید. شاید هم نه. خودم می‌تونم تصمیم بگیرم و انتخاب کنم، مگه نه؟ وانگهی، گفتم شما رو سالم به اونجا برسونم. حساب این همه معطلی رو نکرده بودیم.»

ساندرا گفت: «چرا امروز از همه روزا طولانی‌تر بود؟»
پُل گفت:

«نبود. فقط به نظر می‌اومد طولانی‌تره. همه روزا واقعاً یه جورن.»

پیل گفت: «شاید مقصودش از نظر زمانی نیست. از نظر اتفاقاتی که افتاد طولانی‌تر بود، آره؟ بعضی روزا ممکنه اتفاقاتی بیفته که در کل زندگی آدم نیفتاده باشه، نه؟»

«مقصودت اینه که آدم گرفتار جنگ و اینجور چیزا می‌شه؟»
«حتماً که نباید چیز بزرگی مثل جنگ باشه. می‌تونه چیزی باشه که آدم تو کتاب می‌خونه یا صحبتی باشه که با کسی داره یا جایی که رفته و از اینجور چیزا که به خودی خود مهم نیست، اما می‌تونه ناگهان خودشو بندازه جلو چشمای آدم و باعث بشه ناگهان همه چیزو یه جور دیگه ببینه. من یاد اتفاقی افتادم که سالها قبل پیش اومد و از اون به بعد همیشه با من هست، طوری که وقتی بهشون در گذشته فکر می‌کنم، اون روز از یه هفته هم طولانی‌تر می‌شه.»

پُل گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

«این ماجرا به زمان جوونی من برمی‌گردد که تازه ازدواج کرده بودم. دوران بدی بود و کار پیدا نمی‌شد و من بیکار بودم و آه در بساط نداشتیم، بنابراین زنم نگران بود که چه خواهد شد و ما سر میز آشپزخانه کلی با هم بگو مگو و داد و بیداد داشتیم. اون روز صبح با اخلاق گندی که همیشه عرم داشتم کلاه کشی‌ام را سرم گذاشتم و زدم بیرون. شنیده بودم که نزدیک خونه‌ای که اون موقع اون جا زندگی می‌کردیم، تو یه خونه بزرگ که نمی‌دونم تالار چی اسمش بود و یه بابایی اونو با پول زیادی که تو کسب و کار پیدا کرده بود، خریده بودش کاری هس. و این کار باغبونی بود و من به دلیل اینکه فکر می‌کردم کار تو هوای آزاد خیلی مناسب منه، رفتم دنبالش. پول زیادی توش نبود، اما تو اون دوره چاره دیگه‌ای نداشتیم.

«به هر حال رفتم اونجا و یک آقایی که یه لباس فرم با دکمه و یراق مثل لباس سربازا پوشیده بود اومد دم در و به من گفت که صبر کنم. بعد از مدتی برگشت و گفت که ارباب گفته برم تو کتابخانه تا منو ببینه و طوری بهم نگاه کرد که انگار خود شیطنو دیده باشه و گفت که قبل از وارد شدن چکمه‌هامو در بیاورم تا بالاخره وارد شدم و خونه‌ای دیدم عین موزه پر از مجسمه و عکس و منو از یه در هل داد تو و دیدم که تمام دیوارها پر از قفسه کتابه و قالیها چنان خواب بلندی داشتند که انگار آدم روی یک زمین شخم خورده راه می‌رفت. و ته آن دو تا آدم، یه مرد و یه زن کنار یه میز گنده پر از ظرفهای نقره و اینجور چیزا نشسته بودن و صبحانه می‌خوردن. وقتی رفتم تو مرد — که آدم ریزنقش

خپله‌ای بودنگاهی به قد و بالای من انداخت و دستاشو تګون داد که یعنی «صبر کن». بنابراین دم در منتظر موندم و اونا شروع کردن به بحث کردن با هم و من بی‌اختیار می‌شنیدم، چون تو همون اتاق بود.

«اونا چیزی به هم دیگه می‌گفتن و منظور دیگری داشتن. خیلی قشنگ و مؤدبانه حرف می‌زدن، اما پشت حرفها آدم می‌تونس بفهمه که از هم بدشون میاد. داشتن درباره کاری حرف می‌زدن که باید می‌کردن و شوهر به زنش می‌گفت که می‌دونه او می‌خواد ولش کنه، اما اینو رُک و راست نمی‌گفت، اونی داخل کلمه‌های گوناگونی می‌پیچید اما زنش خوب منظورشو می‌فهمید و بهش اجازه می‌داد که مطلبو بگیره و چیزای کوچکی می‌گفت که لحن قشنگی داشتن ولی وقتی آدم فکرشو می‌کرد مثل تیرهای کوچک تند و چابک بودن. به نظرم احمقانه میومد که اونا اجازه می‌دادن من به عنوان یه فرد حرفاشونو بشنوم، مقصودم نه شخصی مثل خودشون، اما طوری رفتار می‌کردن که انگار دارن در حضور یه سگ حرف می‌زنن – من تو نخ این چیزا نبودم، بنابراین سعی نمی‌کردم بشنوم و به جای آن نگاهی سراسری به اتاق انداختم. و آروم آروم کتابا نظرمو جلب کرد. صداها و صداها جلد کتاب با جلد ضخیم چرمی و زرکوب آنجا بود و نمی‌ترسم به تو بگم واقعاً حسودیم شد. من همیشه آدم کتابخونی بودم و حتی خیلی پیش از اونم دنبال کتاب بودم از کتابخانه‌های یک پنی بگیر تا فروشگاه‌های کتابای دست دوم و اینجور چیزا. به هر حال نگاهی به کتابا انداختم و فکر کردم خونه و باغ بزرگ و ظرفهای نقره و فرشهای سنگین مال خودت اما خیلی دلم

می‌خواد کتابها مال من بود. و پیش خودم می‌گفتم که طرف باید تحصیل کرده باشه که این همه کتاب داره و حسودیم شده بود که طرف خیلی تحصیلات داره، که باز هم به این خاطر بود که من تحصیلات نداشتم و این چیزی است که خیلی زیاد دوست دارم که داشتم.

«خب بعد از اینکه حرفهاشون تموم شد و زنه از اتاق رفت بیرون، مرد بلند شد و سیگاری روشن کرد و به طرف من اومد. یکی دو مطلب از من پرسید تا ببینه به درد این کار می‌خورم یا نه و من راست و درست جواب دادم و بعد شروع کرد درباره این باغا یا به قول خودش زمینهایی که داشته حرف زدن و اینکه چطور صدها پوند خرجشون کرده تا بشه بهشون گفت زیباتر از همه باغهای کشور» و من یادم میاد تو این فکر بودم که عجیبه او داره راجع به پول با آدمی مثل من صحبت می‌کنه و فهمیدم که او تو این فکر نبود چون نمی‌تونس خودشو به جای کسی بگذاره، یعنی نمی‌تونس بفهمه که من چه احساس و برداشتی دارم. و به نظر میومد او می‌خواد منو تحت تأثیر قرار بده و مطمئن بشه که من فهمیدم که او بهتر از منه و اینم به نظر مسخره میومد. من اصلاً با توجه و دقت به حرفاش گوش نمی‌دادم و نمی‌تونستم از کتابا چشم بردارم. ظاهراً متوجه شد چون ناگهان گفت: «می‌بینم که به کتابای من نگاه می‌کنی؟» گفتم: «کتابای خیلی خوبی دارید.» و این آدم حقیر خندید و گفت: «آها، پس یه نگاهی بهشون بکن.» «و رفت سراغ آن جا کتابی بزرگش و یه جور دکمه رو یه گوشه فشار داد و تمام قسمت جلو باز شد و پشت اون قفسه‌هایی پر از بطری مشروب و لیوان و یک گرامافون و یه مشت صفحه

موسیقی بود. پس فهمیدی که اصلاً کتابی در کار نبود و تنها یک چیز قلابی بود.» فکر می‌کنم دهنم از حیرت باز مانده بود چون او زد زیر خنده و گفت: «دستگاه کوچک قشنگیه، نه؟ با حاله؟» «اصلاً حرفی نزد. واقعاً جا خورده بودم، هول کرده بودم. درست مثل اینکه تبرو بذاری رو درخت و ببینی توش خالیه درست مثل احساس نومیدی و رهاشدگی — و او داشت حسابی واسه خودش حال می‌کرد. و باور می‌کنی دلم براش سوخت. واقعاً براش تأسف خوردم. چون ناگهان به نظرم اومد که او حسابی خودشو به زحمت مینداخت که تا من مطمئن بشم چقدر حالیشه، حالا به هر شکل؛ و یک دفعه فهمیدم که هیچی تو چنته‌اش نیس، لااقل با طرز فکر من چیزی تو چنته‌اش نبود. گفت:

«حق داری، تو رو استخدام می‌کنم. می‌تونی دوشنبه شروع کنی. رفتنی یه سری به سر باغبون بزنی.» و من گفتم: «معذرت می‌خوام که وقتونو گرفتم، اما از این کار خوشم نمیاد.»

چون که من می‌دونستم نمی‌تونم برای آدمی که ارزشی براش قائل نبودم، کار کنم. نتونستم خودمو راضی کنم و بهش بگم جناب. درست همون طور که خودتو امروز همین طور به نظر می‌میدی.

آره، بالاخره کار خیلی عجیبی کردم اما با وجود اینکه کاری پیدا نکرده بودم و اوضاع مثل سابق بود، شاد و شنگول برگشتم خونه. و یه راست وارد خونه شدم و زنمو بوسیدم و از دلش درآوردم. گفتم: «تو موفق می‌شی، تو موفق می‌شی.»

«نمی‌دونس چی دارم می‌گم و موضوع چیه، طفلکی، فکر می‌کرد خل شدم. هرگز بهش نگفتم چی شد. نمی‌تونسم براش توضیح بدم، به عبارت در نمیومد. لااقل در اون موقع.»
 پُل گفت: «کاری هم پیدا کردی؟»

«ها؟ بله بالاخره پیدا کردم. نه درست همون موقع، به هر حال دوران سختی داشتیم. اما من پستیچی شدم. خوشحال بودم چون همه این شغلو اون موقع شغل خوب و مطمئنی می‌دونسن. و من خیلی ازش خوشم میومد. پستیچی بودن یه شغل مستقله و به من میومد.»

مه از همیشه غلیظ‌تر بود و فرسنگها جلو آنها را پوشانده بود، طوری که آدم فکر می‌کرد اگر تندتر حرکت کند انبوه مه را می‌شکند و آن را محو می‌کند. پُل به ساندر را نگاه کرد و دید دوباره خوابش برده است. چشمهای خودش از خستگی می‌سوخت و دستها و اعضایش از حرکت گاری که بدان عادت نداشتند، درد می‌کرد، اما برای نخستین بار، آسودگی عجیبی به او دست داده بود.

گفت: «نزدیک شدیم؟»

«به حساب خود من، خیلی فاصله نداریم. حقیقتش با وجود این مه کمی جهت‌یابیمو از دست دادم، اما اگر همین طور بریم راهو اشتباه نمی‌کنیم، نه؟»

«نه.»

چشمهایش را بست. سمهای پسی با ضربی سفت و محکم بر آسفالت می‌خورد. برو، برو، برو، برو. آنها از روستایی کوچک می‌گذشتند. خانه‌ها، کلبه‌ها، مغازه، ماشینهایی که در یک حاشیه

پرسبزه روی هم کپه شده بودند.

بیل گفت: «آها، حالا می‌دونم کجاییم. اینجا اسمش خانه پلیسه.»

پلیس؟ یک علامت کوچک هشدار در ذهن پُل چشمک زد و بی‌درنگ فرومرد. او دیگر ذره‌ای نگران این چیزها نبود. در مورد تمام آن ماجرا، خیلی خیلی اشتباه کرده بود. این مربوط به آن دوره‌هایی بود که بیهوده به خودش تلقین می‌کرد که دارد اتفاقی می‌افتد در حالی که اصلاً این طور نبود. حالا دیگر می‌دانست. این فکرها را دور ریخته است. گفت: «اینکه اصلاً شبیه پاسگاه پلیس نیست.»

«نه نیست. مردم محلی تو این خونه زندگی می‌کنن. حالا برات می‌گم، این خونه دقیقاً چه استفاده‌ای داره. شنیده‌ام که اینجا یه نوانخونه قدیمیه. تمام این آدمها رو که دیگه به درد زندگی نمی‌خوردن و نمی‌تونستن کار کنن و جایی نداشتن برن در اینجا نگه می‌داشتن. قدیم هر بخش ناچار بود از افراد بدبخت و بیچاره خودش نگهداری کنه، و بیشتر وقتها به یک شغل واقعاً گند تبدیل می‌شد.»

از ساختمان چهار گوش کوچک رد شدند و لک لک‌کنان خانه‌های پرده کشیده ساکت را پشت سر گذاشتند. صدای سم‌ضربه‌ها در گوش پُل زنگ زد: برو، برو، برو، بشنو، بشنو، بشنو... بشنو ارباب، صدای چِنِت^۱ بینوا را بشنو. به جنت بیچاره رحم کن، ارباب، به من رحم کن، رحم کن، رحم کن، رحم کن ...

هر که هستی صدایت را می‌شنوم، هر که هستی، دارم گوش می‌دهم، گوش خواهم داد، گوش ...
به جنت بیچاره رحم کن، که جایی ندارد برود، رحم کن ...

به باریکی و نزاری یک درخت زمستانی بود و موهای ژولیده‌اش را از صورتی کوچک که هیچ گاه تمیز نبود کنار زده بود. لاغر و باریک، حتی مریض و وارفته اما باز هم در انتظار یک کودک چرا که شکمش از زیر لباس ژنده‌اش بالا آمده بود و سبب می‌شد که به سختی و با درد سوار اسب شود و کمی به پشت تکیه کند. و بچه دیگری نیز، کوچک و بدون جنسیت معین به پشت او بود و او را با دستهای چوب مانند خود چسبیده بود. اینها به روشنی روز برای پُل آشکار می‌شدند و اسبی که بر آن سوار بودند و مردی که بر اسبی دیگر، اسب خاکستری سوار بود و خانه‌ای که روبه‌روی آن ایستاده بودند و بچه‌های پشتی که از زاغه‌ها خیره خیره نگاه می‌کردند. اما در تمام این مدت ضرب یکنواخت سمِ پی را بر آسفالت می‌شنید و احساس می‌کرد اما ساندرا را در کنار خود نمی‌دید و بوی گوگرد مانند مه را نمی‌شنید. با خود فکر کرد حالا من دو تا آدم هستم، الان هستم به نحوی در گذشته هم هستم.

و دختری که در آن موقع نبود بلکه تنها در گذشته بود، چرخید و طوری دستش را روی کمرش قرار داد که انگار درد می‌کند و مرد سوار بر اسب خاکستری را تعقیب کرد که داشت با چوبدستی‌اش بر در خانه می‌زد و بچه‌ها را مثل جوجه هراسان می‌کرد.

این جان هریس^۱، استوار بخش بلچلی^۲ است که می‌خواهد با تاماس میسان^۳، بازرس بخش کلد هایام دربارهٔ من بیوهٔ اهل ناکجا آباد، جنت هینز^۴ صحبت کند. زیرا من و بچه‌هایم که اهل هیچ کجا نیستیم حق نداریم در بخش بلچلی بمانیم یا متهم به گدایی از مردم شریف بلچلی می‌شویم و او مرا به این بخش برمی‌گرداند که من گفته‌ام محل سکنای شوهر مرده‌ام بوده است. اما من و بچه‌ام که به هیچ کجا تعلق نداریم ماه پیش از این بخش بیرون فرستاده شدیم آنها با شتاب بسیار که مبادا بچهٔ تازه‌ام در آنجا به دنیا بیاید و ما هر سه نسبت به بخش حق پیدا کنیم، قاضیها گفته‌اند که محل سکونت شوهر من، اقامتگاه قانونی‌اش نبوده و خود او نیز اهل هیچ جا نبوده.

می‌گویند من باید به محل اقامت پدرم بروم در حالی که حتی نام پدرم را هم نمی‌دانم.

تاماس میسان بازرس می‌گوید نمی‌تواند اجازه دهد که من وارد شوم و اگر در این بخش بمانم به جرم ولگردی شلاقم خواهند زد. ولگردی ممنوع است. من ولگرد و بی‌خانمان هستم چون اهل جایی نیستم. استوار جان هریس می‌گوید بخش بلچلی هزینه‌هایی بالغ بر سه پوند و دو شیلینگ و شش پنی برای انتقال جنت هینز بیوه، اهل هیچ کجا اختصاص داده است.

تاماس میسان بازرس جواب می‌دهد که این بخش خرج انتقال جنت هینز را پرداخته است و دیگر پولی نمی‌دهد.

1. John Harris

2. Bletchly

3. Thomas Mason

4. Jennet Haynes

بخش فقط مسئول تغذیه افراد فقیر خویش است و اگر افراد فقیری اهل هیچ جا نباشند باید برای حمایت خویش به همان ناکجا بروند.

هر سه نفر هراسان در آفتاب عصر و زمانی دیگر ایستاده بودند، دو مرد با دیدگانی که نه بی رحم بلکه بی تفاوت بود به دختر نگریستند. دختر و کودکش با چشمهایی همچون چشم حیوانی کوچولو و زخمهایی که بر دست داشت نه با خشم و کینه بلکه با تسلیم و قبولی بهت آلود نسبت به دنیایی سرسخت و سازش ناپذیر به پشت سر نگاه می کرد.

سپس آنها محو شدند و باز تنها جاده و مه بود و صدای ضربه سمها: برو، برو، هیچ کجا، هیچ کجا.

و صدای ساندرا آمد که می گفت:
«چرا گریه می کنی پُل؟»

۱۰

«من که گریه نمی‌کنم.»

آستین بادگیرش را بر صورتش کشید و چشمانش را باز و بسته کرد.

«می‌کردی. خودم دیدم. تو که هیچ وقت گریه نمی‌کردی. بابا می‌گفت اینم یک کار خیلی عجیب تو بود. حتی وقتی بچه‌های مدرسه کیفتو ورمی‌داشتن و چیزاتو اینور و اونور می‌ریختن گریه نمی‌کردی.»

«این کار منو عصبانی می‌کرد، مگه نه؟ غمگینم که نمی‌کرد.»

«پس حالا چرا غمگین شدی؟»

«نمی‌گم که غمگین شدم.»

با دقت به چهره‌اش نگاه کرد.

«هنوز صورتت خیس.»

پسر رو در هم کشید و به بیل نگاه کرد. پیرمرد گوش نمی‌داد،

نشسته بود و سرش روی سینه‌اش خم شده بود.

«خفه شو دیگه، ساندرا. به هر حال خیلی هم بد نیست.

حتی آدم بزرگها هم گاهی گریه می‌کنن.»

۲۰۲ سفر پرماجرا

«گریه می‌کنن؟ کی؟»

«فکر می‌کنم وقتی ناراحتن.»

«پس تو ناراحتی.»

جواب نداد. وقتی دختر کوچولو همین طور گیر می‌داد بهترین راه این بود وگر نه آدم حسابی عصبانی می‌شد و بالاخره مجبور می‌شد سرش داد بکشد. ساندرا واقعاً نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، همه بچه‌ها همین طورند، مگر نه؟

«ناراحتی چون بابا دعوات می‌کنه؟»

«چی؟ نه.»

«می‌کنه؟»

«چی می‌کنه؟»

«به من گوش نمی‌دی. بابا دعوات می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. شاید. به هر حال ربطی به این موضوع نداره.»

واقعاً به من ربطی ندارد. اما ربط داشت. چون اگر موضوعی را احساس کنی وجود دارند، مگر نه؟

به چاله‌ای در کنار جاده اشاره کرد تا حواسش را پرت کند. «نگاه کن!» یک جوجه تیغی لحظه‌ای زیر نور فانوس قرار گرفت و مثل تانک کوچکی میان علفهای پژمرده می‌غلطید و ترق ترق پیش می‌رفت.

واقعاً دعوایم می‌کند؟ بله قاعدتاً این طور است، نه؟ آنها از شدت نگرانی از پا درآمده‌اند، او و کریستین. و آدم وقتی نگران شود عصبانی می‌شود. کاملاً طبیعی است. اما مسخره اینجاست که فکر می‌کنم برایم اهمیتی ندارد. خودش یک جور آسودگی است.

سفر پرماجرا ۲۰۳

فکر کرد چنان خسته‌ام که انگار صد کیلومتر راه رفته‌ام. اگر این طور باشد امروز هم مثل یک میلیون سال پیش به نظر می‌آید. چشمهایش را بست و به کیسه‌ها تکیه داد و گذاشت که پاره پاره‌های روز همچون تکه‌های صداها، تصویرها و احساسات در ذهنش شناور شوند. مدیر فروشگاه که می‌گفت: «بگذار ببینم تو جیبیت چی داری.»

آن هم به پرسی که اکنون تقریباً مثل این بود که موجود دیگری است، زاغچه‌ها بر فراز دره آنجا که آن آدمها با دانمارکیها جنگیدند و کشته شدند غار غار می‌کردند؛ سمهای پسی که بر روی جاده می‌خورد و صدا می‌داد؛ گیاهان و درختچه‌های پرچینی که در برابر مه رنگهای درخشانی داشتند؛ یک زن در یک کلبه که خرگوش مرده‌ای در دستش بود؛ ماتیو کابهام، یک مرد ساده و آزاد؛ سایه روی دیوار؛ جرینگ جرینگ رکاب؛ صدای نتراشیده و گوش آزاری که در تاریکی سخن می‌گفت؛ پسرانی در طویله با چشمانی خشک و سرد. آدمهای دیگر.

گوش دادن به آدمهای دیگر.
با خود گفت تو فکر می‌کنی همه این اتفاقها فقط برای تو می‌افتد، اما این طور نیست.

برای آدمهای دیگر هم پیش می‌آید. وقتی این را می‌گویی به نظر بدیهی می‌آید، اما وقتی به آن فکر می‌کنی، می‌بینی این طور نیست. من و کریستین. برای او هم همین اتفاق می‌افتد. فقط موضوع این است که من اصلاً به حرفهایش گوش نمی‌دادم — مثل کسی هستم که سرمای بدی خورده باشد، همه چیز را توی دلم

ریخته‌ام و نمی‌توانم به حرف آدمهای دیگر گوش کنم. فقط بعضی وقتها سرشان داد می‌کشم.

گاری به سنگی خورد و او با یک تکان ناگهانی از جا پرید نشست و چشمهایش را باز کرد. روبه‌رویش چراغها از درون تاریکی می‌درخشیدند. چیزها طور دیگری به نظر می‌آمد.

«به به! مه رفته.»

بیل گفت: «آره، این مه هم عجب چیز مسخره‌ای است. آدم می‌تونه بیره وسط یه توده اون و کیلومترها بعد سالم از اونورش بیاد بیرون، انگار اصلاً، هم چی چیزی نبوده.»

«کجاییم؟»

«نمی‌دونم؟»

«نه.»

«اینجا کلد‌هایامه، پسر جون. پایان سفر البته از نظر شما.»

حالا می‌توانست نمای ساده‌خانه‌ها را به صورت سخت و جامد ببیند. واقعی بودند بی‌آنکه مثل هر چیز دیگری که در برابر مه قرار می‌گیرد، حالت معلق داشته باشند. حالت غیرواقعی‌ای که تمام روز به آن دچار بود، انگار از میان رفته بود. برای نخستین بار از زمانی که در فروشگاه ایستاده بود، از آن روز صبح که قفل و زنجیر را به دست داشت، احساسی کاملاً معمولی داشت. خسته، اما معمولی.

«می‌گم باید خیلی خوشحال باشی که رسیدی خونه مامان بزرگ و از این جاده خلاص شدی، ها.»

«گفتی اسمش چی بود، این جاده رو می‌گم؟ چی؟»

«کوره راه.»

سفر پرماجرا ۲۰۵

«آها همینو گفتم. جایی که پیغامها می‌رسه. حالا دیگه می‌فهمم.»

«بهت نگفتم؟ بدون که آدم خوش شانسی هستی. اونا به سراغ همه کس نمیان.»

ساندرا گفت: «داشتید از چی حرف می‌زدید؟ دیگه رسیدیم یا نه؟»

«تقریباً. به نظر میاد که انگار خیلی بیش از اونچه واقعاً بوده، طول کشیده. منظورم اینه که انگار کیلومترها تو جاده نرفتی، بلکه تو راه‌های دیگه هم چرخیدی. و واقعاً خسته شدی.»

«آره دیگه.»

«این چیزی نیست که بتونی برای دیگران تعریف کنی.»

بیل گفت: «آره، نمی‌شه. پس خونه مامان بزرگت کجاس؟»

«آها، بله. آخرین خونه تو ردیف کلبه‌های بعد از کلیسا.»

باران می‌آمد. جاده از حلقه‌های نور زرد باز تابیده بر چاله‌های آب، برق می‌زد.

بیل گفت: «شما چه کار می‌کنید؟ مقصودم وقتی ما رو پیاده کردید چه کار می‌کنید؟»

«شبو یه جا می‌مونم. یه مزرعه اونورتر از زمینای کشاورزا هس نه اون آدمهای سختگیر و بدقلقی که یه ساعت بعد آدمو میندازن بیرون.»

«شب خیلی بدیه. مطمئنم که مامان بزرگ ...»

بیل گفت: «بین پسر جون، خودم هر جا خواستم می‌مونم، مگه نه؟ اما با وجود این سپاسگزارم.»

حالا دیگه می‌توانست روشنایی پنجره خانه مامانی را ببیند که

به خاطر آبی بودن پرده‌ها آبی می‌زد. گلهایی به رنگ آبی بازتر روی آنها بود که تا آنجا که به یاد داشت مامانی این پرده‌ها را داشت. گفت: «ممکنه لطفاً همین جا ما رو پیاده کنید؟ می‌خوام از اون خانم همسایه بغلی خواهش کنم بهش بگه ما اومدیم که مبادا بترسه.»

«هش، وایسا، پسی! نگهدار. شد؟»

«بله، متشکرم.»

از گاری پایین پرید، ساندرا را پایین آورد.

«بهره از زیر بارون برین کنار، پسر. اینجا واینسین.»

«باشه.»

پسی گوشه‌هایش را تکان داد و قطره‌های نقره‌ای در شب پاشیده شد. بیل داشت چپ‌ش را با آن توتون غلیظ و بدبو پر می‌کرد و افسار اسب را زیر بغل گرفته بود.

«مشکلی پیش اومده؟»

«نه، اصلاً. فقط ... آره، فقط از اینکه ما رو سوار کردید خیلی

خیلی متشکرم.»

«قابلی نداشت. بهت گفتم که گهگاهی از یه همراه بدم نمیاد.

حرفهای خوبی زدیم، آره؟»

«به نظرم همین طور بود.»

«خوب دیگه، پس من می‌رم دنبال کارم.»

افسار اسب را کشید. الاغها سرشان را تکان دادند و

گوشه‌هایشان را عقب بردند:

«یالا راه بیفتید!»

پُل گفت: «اگه گذارتون به بانبری افتاد. ما خیابون لیدی مید

کِرسنت^۱، پلاک ۱۴ هستیم.»

«آره، میام یه فنجون چایی می خورم، باشه؟»

«آره، اگه دوست داشتید؟»

«با اون کریستینِ خودت چه کار می کنی؟»

پُل گفت:

«مشکلی ندارم. همه چی درست می شه. برای اونا هم از تو

تعریف می کنم. برای اونم می گم.»

«خوب پس شاید پیام.»

«خوب، خداحافظ. خیلی ممنون.»

«خدانگهدار، پسر جون.»

گاری به راه افتاد. پُل تا مدتها می توانست شانه های فروافتاده پیرمرد و نور سرخ فانوس را ببیند. بعد در تاریکی پنهان شدند و فقط صدای سمهای پسی را روی جاده می شنید که آن هم مدتی بعد از میان رفت.

ساندرا از سر تسلیم و رضایت گفت: «من هی دارم خیس و

خیس تر می شم. چرا اینجا موندیم؟»

«ببخشید.»

چشم از جاده برداشت، چیزهای دیگری هم بود که حالا باید به آنها فکر می کرد. قبل از هر چیز، هر کس هر چه به او گفت نباید حالش گرفته شود و قاتی کند چون از اولش آدم خنگی بود. و این واقعیت دارد. و باید این موضوع همیشه یادش باشد و در تمام بحثهایی که پیش خواهد آمد جلو خودش را بگیرد. آن مدیر

فروشگاه کار بدی کرد که آن طور به آنها پرید، اما اگر با آن زن پاسبان پلیس رفتار نرم و هوشمندانه داشت، همه چیز به خوبی تمام می‌شد. لازم نبود با آن شتاب و هول هولکی دربرود. درست مثل این بود که اتفاقی را که افتاده بود دستاویز کرده و آن را به عنوان بهانه چسبیده بود ...

تصمیم گرفت دیگر در این باره فکر نکند. چه فایده‌ای داشت؟
«بیا ببینم خانم لانگ هست.»

در پاسخ در زدن او، زن فوراً در خانه را گشود: «به به از این طرفها، پُل. مامانی از دیدنت خوشحال می‌شه. می‌دونی، اون هسش.»

او انتظار این برخورد و واکنش را نداشت، اصلاً از دیدنش تعجب نکرد. اما بهتر بود یکسر پیش مامانی می‌رفت و نمی‌ایستاد سؤال کند. از زن تشکر کرد و آنها راه آجر فرش را به طرف خانه مامان بزرگ در پیش گرفتند.

ساندرا را گذاشت جلو باشد و خودش آهسته دنبال او رفت. صدای احوالپرسی و صحبتش را شنید و مامان بزرگ پیش از آنکه در آشپزخانه را باز کند داشت با صدای کلفت و بم چیزهایی می‌گفت. همان جا ایستاد و منتظر پرس و جوهای حیرت‌بار و خشم‌آلود مامانی شد. او فقط گفت:

«انگار سر تا پا خیس شدین. دوست داری سوپ برات بیارم یا یه فنجون چای؟»

گفت: «لطفاً سوپ.»

و همین طور که مامانی در اتاق می‌چرخید او پشت میز نشست.

سفر پرماجرا ۲۰۹

پیرزن خیلی حرف نزد. فقط چیزهایی دربارهٔ ساندر را گفت که روبان سرش را گم کرده بود و کفشهایش خیلی وضع افتضاحی داشت.

«رفتیم تو به مزرعه. اونجا به پسرای بودن ...»
 پُل گفت: «بهرتر نیس به بابا و کریستین بگیم که ما اینجایم؟»
 وقتی این را می‌گفت مجبور بود به جای دیگری نگاه کند.
 بنابراین چشمهایش را دوخت به عکس قدیمی روی کمد که بابابزرگ را در لباس نظامی و مامان بزرگ را در سن جوانی نشان می‌داد.

«خودشون می‌دونن.»

با تعجب رو برگرداند:

«می‌دونن؟ مگه شما می‌دونسین داریم میایم اینجا؟»
 «بله، بدیهی بود، مگه نه عزیزم؟ بابات وقتی دید شما نیومدین خونه رفت سراغ پلیس و اونا گفتن که این دو تا بچه با هم از فروشگاه هترسون در رفتن، بالاخره پلیسا عقلشونو رو هم گذاشتن و کمی بعد پلیس اینجا به من پیغام داد که شنیده شما با آدمی که پلیس می‌شناخته بودین و حالتون خوب بوده و به پیام هم برای باباتون گذاشت. شما شبو اینجا می‌مونین و فردا با اتوبوس میرین.»

سکوت بود. ساعت تیک تاک می‌کرد. ساندر را توی کمد دنبال تکه‌های بیسکویت می‌گشت.

«بابا خیلی دلخوره؟»

«می‌شه گفت خیلی خوشش نیومده. باید بهش بگی که متأسفی.»

«بله می‌دونم. مامان بزرگ، ما اون چیزا رو تو مغازه بلند نکردیم.»

«نه. ما هرگز این فکر و نکردیم.»

«پلیس اون کسی را که با ما بود از کجا می‌شناخت؟»
 «خوب دیگه، فکر می‌کنم اون شخص با یه مأمور پلیس جایی صحبت کرده لابد فکر کرده ما دلواپس بشیم — فکر خوبی کرده.»

همان جا که تصادف شده بود باید برمی‌گشتم. و حرفی نمی‌زد. عجب حقه‌بازی. مثل خیانت و لو دادن به نظرمی آمد، اما این طور نبود.

مامان بزرگ گفت. «شما خیلی طول دادین، با آنکه گُلیش راهی نبود.»

«بله، می‌دونین با گاری اومدیم نه با ماشین. و یه تکه راهو از جاده اصلی بیرون اومدیم و افتادیم تو جاده قدیمی. اسمش کوره راه بود.»

مامان بزرگ گفت: «کوره راهو می‌شناسم خیلی وقت پیش، دوران قدیم تو اون جاده رفتیم. خوب سویت آماده‌اس.»
 «متشکرم.»

پُل باید به عکس قدیمی او نگاهی دوباره می‌انداخت، چون چیزی در آن بود که او را آزار می‌داد. آن موقع مادر بزرگ موهای بلندی داشت و او قبلاً متوجه نشده بود اما این آن عکس نبود. پُل بلند شد و به سراغ کابینت رفت، قاب عکس را برداشت و به آن خیره شد.

«مامان بزرگ این لباس سفید نبود؟ روش گلهای آبی نداشت؟»

«آره، درسته. تو رو خدا بگو از کجا فهمیدی! بهترین لباسم بود. خیلی بهش می‌نازیدم.»

لباس، اما مهمتر از آن چهره‌اش. خوشحال و سرحال در روز آفتابی تابستان به او نگاه می‌کرد. گفت:

«یه بار وقتی تو اون جاده قدم می‌زدی، اینو پوشیده بودی؟»
 «آره، دقیقاً! وقتی خبر برگشتن بابابزرگ‌تو سال ۱۹۱۷ بهم دادن این لباس تنم بود. زخمی شده بود، برای همیشه فرستاده بودنش خونه‌اش. موقعی بود که ما نامزد بودیم. وقتی خبرو شنیدم چنان خوشحال شدم که نمی‌تونسم صبر کنم تا به دیدنم بیاد و بهترین لباسمو پوشیدم و تمام راه را تا جایی که اون موقع زندگی می‌کرد پیاده رفتم، حدود ده کیلومتر. خوب یادم میاد. روز قشنگی بود و همه گل‌های تابستونی باز شده بودند و یادم میاد که فکر می‌کردم بهترین روز زندگی منه، برای خودم آواز می‌خوندم و چکمه‌هامو بیرون آورده بودم و پا برهنه در وسط علفها راه می‌رفتم.»

گفت: «می‌دونم.»

اما زن نمی‌شنید، چون داشت ساندرا را به دستشویی می‌برد تا دست و صورتش را بشوید.

«پُل چیزی که بیشتر از همه باعث تعجب ما شد، این بود که تو اون مغازه چه کار داشتین؟ اونجا چی می‌خواستین؟»

«فقط چند تا چیز ساده. لااقل من فکر می‌کردم لازم‌شون داریم. حالا دیگه احتیاجی به اونا نداریم. دیگه اونجا نمیریم.»

ساندرا صورتش را زیر دستهای ماما بزرگ پیچ و تاب داد:

«پُل، پارچو چی؟ دیگه پارچو نمی‌خریم؟ شونه و چیزای دیگه؟»

پُل گفت: «نه. دیگه لازمشون نداریم.»

دوباره آرام و سر به راه روی دستشویی خم شد و گفت:
«آره، می‌فهمم.»

مامان بزرگ گفت: «باشه، خودت می‌دونی.»
داشت دکمه‌های لباس ساندرا را باز می‌کرد.

«بهتره برین بخوابین. خیلی دیره. اون تخت تاشو رو براتون گذاشتم.»

«باشه اوتوبوس فردا چه ساعتی میره؟»

«ساعت ده و نیم منتظر تونه. فقط وقتی برگردین باباتون نیس.»

فردا می‌ره سرکار، اما کریستین منتظر شُماس.
«بله می‌دونم.»

می‌دانست که چه کار می‌خواست بکند. یگراست می‌رفت
آشپزخانه و کُتش را آویزان می‌کرد و بعد هر چند برایش سخت
بود و آن وقتها این کار را دوست نداشت می‌گفت:

«سلام، کریستین.»

فکر می‌کرد احتمالاً این کار را خواهد کرد.

خانم لایولی، برنده چندین جایزه معتبر جهانی در زمانهای خود
 شخصیت‌های نوجوان داستانهای خود را از پیچ و خم‌ها و هزاهات
 زندگی عبور می‌دهد تا خود دست به تجربه بزنند و همه
 هستی، طبیعت، تاریخ و ... خود بیاموزند.
 در این داستان بلند نیز پسری نوجوان به همراه خواهر خرد
 دست به فراری کودکانه، ماجراجویی و گاه خنده‌آور می‌زنند و
 همسفر پیر خود یک شبه ره صد ساله می‌روند.

۱۵۰۰ تومان

شابک ۹۶۴-۹۴۲۲۶-۱-۷